

دانائی توانائی



علم صنعت



چاپخانه فرودین



شنبه یکشنبه ۲ شنبه ۳ شنبه ۴ شنبه

تتمه داستان بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحِیمِ گرگسار ابن چاچ

تیمور ابن تیمور ابنه

برق شمشیر گیو علم شد برای فرق و تارک گرگسار گرگسار اشاره
بسپر از کتف نجات داد در رفت زیر ابر سپر گیو نعره زد یزدان
و دشت و تیغش فرود آمد وسط بوده قبه سپر گرگسار سپر را چو
جرم خورشید با غالب پنبر تر درید رسید به خود نیم خود و مرغ چینگ تو
پی زره چهار میل چپ و راست را درید سوزش تیغ رسید پشت ابرو
تیغ خواست ستی کند شست بدر رفته تیغ تا سر حقه نافش را درید از
خانه زین مرکب واژگون شد که سپاه گرگسار از جا کنده شد گیو راها
حره کردند گیو دست بشمشیر زد در سپاه گرگسار سپاه را از هم درید
چون اژدهای دمان داد مردی و مردانگی میزد هر که را بر فرق میزد تا خانه
زین مرکب میشکافت هر که را بر دوال کمر میزد چون چنار سال خورده از
کمر بدو نیم میشود هر که را بگردن میزد سر را مثل گو از تنه بدن بدور می
انداخت چهار ساعت جنگ کرد چهار هزار نفر از انها کشته و زخم دار
شدند مابقی رسیدند به نعش گرگسار نعش را بر داشتند چون ستاره
بنات نعش پاین کوه و دشت و بیابان فرار کردند رفتند در قلعه خدمت
گرگسار نعش تیمور را گذاردند خدمت گرگسار و تمزا یارا وگذارش جنگ را
خدمت گرگسار عرض کردند چشم گرگسار بنعش فرزندش خورد دنیا
در نظرش تیره و تار شد حرکت کرد غرق در یکصد و چهارده پارچه
آلات رزم شد سان سپاه دید با چهل هزار سپاه طبل علم و کوس و
چادر و سراپرده حرکت کرد سوار بگرگ دست با طور آمد هر چه
پدرش چاچ کمان ساز او را نصیحت کرد که نرو قبول نکرد آمد برابر
اردوی زابل فرود امدند چادر سراپرده ها خورده شد فرمان
طبل جنگ داد صدای غرش طبل و کوس از اردوی گرگسار برآمد صدا
خورد بگوش رستم امر کرد جواب زدند شب گذشت روز ثانی دیگر دو
سپاه برابر هم صف نظام بستند اولکسیکه اراده میدان کرد خود
گرگسار بود آمد میدان چون میدان مال گیو بود خواست برود میدان
رستم نگذارد چون میدانست که گیو حریف میدان گرگسار نمیشود
خود گیو هم میدانست که حریف میدان او نمیشود بی واسطه یکشت
گرگسار میان میدان اشتلم میکرد و نعره میکشید که رستم از زال
جهت گرفت و از گودرز رخصت گرفت رفت میدان با گرگسار
برابر شد عنان گرگ را کشید چشم گرگسار بر رستم افتاد مات شد

از

شد از قواره رستم دید از اول عمرش تا بحال نه چنین جوانی را باین سهم و
صلابت دیده نه نیز شنیده با قبای بقل بند شب کلاه ترمه ساقری
بپا مثل سرو جوی بار زنده گانی رستم هم مات بهیکل گرگسار دید عجب
قوی هیکل است مثل کوه که سوار بر کوهی باشد گرگسار از رستم سو
ال کرد کیستی رستم خودش را معرفی کرد بعد از حرفهای زیاد دست
گرگسار با ساتور علم شد برای فرق و تارک رستم خواست فرود
بیاید که در فرود آمدن پنجه پلنگ اسای رستمی دراز شد بند
دست او را گرفت خواست ساتور را از دست گرگسار بیرون
بیاورد دید خیلی محکم است گرگسار با دست چپ روی گریبان
رستم را گرفت رستم هم روی گریبان گرگسار را گرفت هر دو سر
سواره بتلاش در آمدند که دهن راکب و مرکب هر دو مثل قار
باز شد پس از چهار ساعت تلاش گرگسار برستم عرض کرد من و تو
باهم ترق هستیم این حیوانها چه گناهی کرده اند برعی بکید یکدیگر از با
لای مرکب ها پیاده شدند خاک کشتی ریختند حوزه را کمر زنجیر
روی گریبان هم را گرفتند گرم تلاش شدند تا آفتاب بچاه سار
مغرب فرو رفت نه این را ظفر شد نه آن را خطر از این طرف گودرز
از آن طرف یکنفر از بزرگان سپاه گرگسار آمدند گفتند شب
مال آسایش روز مال آزمایش است فردا هم روز خدا هست
دست از هم برداشتند قرار کشتی بفردا شد هر دو از میدان
برگشتند نیمه شب گرگسار سرداران سپاه را خواست فرمود
چون رستم جوان است اگر فردا من با او مقابل شوم حریف میدان
او نخواهم شد صلاح بر این است که شبانه سراپرده های جلو اردو را
بگذاریم و از عقب اردو فرار کنیم برویم در قلعه او میاید برای
قلعه یا با دیگ مخبر یا با کهتر سنگ کار او را میسازیم و آنها را تمام
مینمائیم خودش از جلو سوار کرگ شد فرار کرد سپاه هم از عقب
اردو چادر سراپرده های جلو را جا گذاردند که تا ایلی ها ملتفت
نشوند فرار کردند رفتند در قلعه قراول خانه ها را محکم کردند
و رفتند در قلعه قدر انداز و کمان دار برج و باروی و بالای
پیل بند را گرفتند از این طرف سفیده صبح رستم از خواب بیدار
شد

بیدار شد شیپور بیدار شو یه صدا کرد سپاه زابل از خواب بیدار شدند رستم
صبوحی زد لباس کشتی پوشید از سراپرده آمد بیرون دیدند از سرا
پرده های اردوی گرگسار صدائی بر نیامد هر چه صبر کردند دیدند
اردوی گرگسار از سراپرده ها بیرون نیامدند بازرس فرستادند
بازرس آمد از دور نگاه کرد دید مشعل ها جلو سراپرده ها میسوزد
و شمدان های سراپرده های جلو میسوزد خبر آورد گودرز خیال
کرد که هنوز خواب هستند دو نی از آفتاب برآمد باز دیدند
از سراپرده ها بیرون نیامدند گودرز خودش آمد جلو سراپرده
ها دید سراپرده های جلو را قتار جا گذاشتند و سراپرده های عقب
را کندند فرار کرده اند یکنفر در اردوی گرگسار نیست تمام
فرار کرده اند رفتند آمد نزد زال و رستم قضایا را گفت بحال
رستم پشیمان شد که چرا دیشب دست از گریبان گرگسار بردا
شته بگودرز عرض کرد که ای کاش دیشب کار را با او تمام
مینمودم خواست با سپاه پرشو ببرد برای قلعه گرگسار گودرز
و زال جلو او گرفتند و مانع شدند نگذاردند رستم عرض کرد
ببرش شمشیر جوان مردان عالم تا او را نابود نکنم دست بردار
نیستم گودرز فرمود فرزند اگر قشون سلم و تور برود در قلعه گر
گسار یا با دیگ مخبر یا با کهتر سنگ نابود میشوند پس حال که
میل داری صبر کن تا تمام با اردو میمانیم که آذوقه قلعه تمام بشود
میایند برای آذوقه آنوقت با او طرف میشویم و او را نابود
میکنیم و قلعه او را متصرف میکنیم و سپاهش را تمام مینمائیم والا
بغیر از این هیچ طور دیگر حریف او نمیشویم رستم قبول کرد
با سپاه برابر قلعه ماندند از آنطرف آذوقه قلعه کم شد گر
گسار با سردارانش مشورت کردند که چه باید کرد بعد از
فکرهای زیاد نامه نوشتند برای ترکستان به پشنگ پسر
تور پادشاه ترکستان مضمون باینکه خداوند پسری
بزال مرحمت کرده رستم نام از شجاعت ثانی ندارد لک
را

کک را کشت قلعه او را خراب کرد و سپاه او را شکست داد اسفندیار
این رخام را نابود کرد و حال آمده قلعه مرا محاصره کرده و بعد از
اینکه مرا نابود کند میآید در ترکستان برای نابود کردن تو و خرابی
ترکستان اگر ممکن است قدری سورسات برای ما بفرست و
یکدفعه سپاه حرکت بده شما از عقب ما هم از جلو این دشمن
را از جلو برداریم و سپاه زابل را تمام کنیم نامه را بمهر در آورد
فرمود یکنفر خواستم از رستم نترسد این نامه را ببرد در ترکستان
پای تخت پشنگ بدست پشنگ برساند و جوابش بگیرد بیاورد
سرداری دارد کیهان نام خیلی قوی هیکل و بسیار شجاع است
از جا حرکت کرد و طلب شد که نامه را ببرد بدست پشنگ
برساند گرگسار نامه را بدست او داد و سفارش زیادی
باو کرد که مواضب باش که در راه نامه را بکسی ندهی و او
را از پشت دیوار قلعه با کمند بکمرش ببستند و سرازیر
کردند بعد مرکبش را سرازیر کردند کیهام سوار مرکب شد
نامه را در بغل گذارد از پشت کوه سار رفت بطرف ترکستان
از انطرف رستم در شکارگاه بود طرف عصر از شکار بر
میگشت در راه چشم اش خورد بسواری که از دور بسرعت
میرود رسید باو سر راه را باو بست سوآل کرد کیستی چشم
کیهام خورد برستم از سهم و سلاوت رستم ترسید نفس در
سینه اش بشماره افتاد نزدیک بود زهره آب کند رستم
سوال کرد کیستی عرض کرد کیهام یکی از سرداران گرگسار
فرمود کجا میروی عرض کرد از ترس رستم فرار کرده ام جا
ن خود را برداشتم و میروم رستم فرمود راست بگو قسم
یاد کرد رستم آمد جلو دست کرد در بغل او نامه گرگسار را
در آورد مهر از عنوان نامه گشود از مضمون نامه مطلع
شد بسیار خوشنود شد کیهام را کشت لباسش را در آورد
مرکبش را

لباسش را در آورد مرکبش را هم کشت نعش کیهام را با نعش مرکبش را
زیر خاک کرد برای انکه کسی پی نبرد غروب آفتاب آمد در
اردو لباسهای کیهام را با نامه در سراپرده خودش پنهان
نمود و ابراز مطلب را بکسی نکرد چندی از این قسمت
گذشت امروز گودرز برستم فرمود فرزند ۴ ماه است که
ما با دوازده هزار سپاه برابر این قلعه مانده ایم و گرگسار
از قلعه بزیر نیامده فرزند عاقبت گرگسار بدست تو کشته
خواهد شد و من در تاریخ خوانده ام تمام عمر گرگسار بدست
تو است ولی هر کاری در عالم بسته بصبر خوب است حال
سپاه را حرکت بدهیم برویم زابل تا بصبر او را بدست
میاوریم رستم عرض کرد ده روز مهلت بدهید اگر بعد از
ده روز گرگسار از دژ بزیر نیامد میرویم بطرف زابل
گودرز و زال قبول کردند رستم فردا صبح حرکت کرد صبوحی
زد و حرکت کرد در اطراف کوه سار بقدم زدن و فکر کردن
تا نیم روز فکر کرد امشب شب دهم سفیده صبح از خاب
بیدار شد صبوحی زد باز تا غروب آفتاب فکر کرد غروب آفتاب
شیرزادی هست زابلی هم شباهت رستم و هم پیاله رستم
است و با رستم دوست صمیمی است رستم شام را که صرف
کرد ساعت چهار از شب گذشته لباسهای خودش را از تن
در آورد بتن شیرزاد کرد فرمود بالای اورنگ سر جای من
بنشین شیرزاد لباسهای رستم را پوشید و بالای اورنگ
رستم جلو سراپرده رستم نشست رستم لباسهای کیهام راواقع
را پوشید نامه را در بغل گذارد ببر و پاتو را محکم ببست بشیر
زاد زابلی فرمود من میروم بجهت دژ گرگسار مواظب
باش چشمت بالای دژ باشد هر وقت دیدی دود از
بالای دژ گرگسار بر آمد گودرز را خبر کن بگو رستم رفت
دژ را گرفت

رفت دژ گرگسار را گرفت با سپاه بیائید دستور بشیر زاد زابلی
داد و سر و صورت خود را بست آمد پای گدار گفت الاهی بامید
تو فتحست بسم الله الرحمن الرحیم پا بگدار بالا برآمد رسید بکدار اول
قراول قراول خانه اول آمد جلو گفت کلم کیم رستم فرمود آشنا گفت
گیتی رستم فرمود رافع از ترکستان جواب نامهٔ گرگسار را آورده ام
عرض کرد اسمت را بگو رستم فرمود کیهام یکی از سرداران نامی تر
کستان و با زبان ترکستانی حرف میزند قراول عرض کرد صبر کن تا از گر
گسار اجازه ورود بیاورم رستم ایستاد قراول امد در قلعه خدمت
گرگسار موقه ایست که گرگسار با سر دارانش در عمارت نشسته
مشغول شراب خوردن هستند و میگوید چرا جواب نامه من از تر
کستان نیامده که در این موقع رئیس قراولخانه اول از در عمار
وارد شد شرت ادب بجای اورده عرض کرد رافعی از ترک
ترکستان نامه آورده در قراولخانهٔ اول اجازه ورود اورا
میفرمائید گرگسار از شنیدن این مطلب بسیار خوشنود شد
فرمود با احترام واردش نمائید قراول آمد خدمت رستم و با احترام
از قراولخانه اول رد شد بهین منوال از هفت گدار با احترام
رد شد آمد رسید در قلعه وارد شد رسید در باغ از در باغ وارد شد
رسید پای عمارت از پله های عمارت بالا برآمد در ایوان عما
رت که رسید پرده قرق عقب رفت اجازه ورود گرفت
وارد شد دید تمام سرداران دژ دور تا بدور بالای اورنگ
ها نشسته اند تمام یال از کوپال در رفته سبیل ها مثل دم شرزه
ببر از بنا گوش در رفته بزبان ترکستانی شرت ادبی بجای آورد
نامه را داد بگرگسار گرگسار با کمال خوشوقتی نامه را گرفت از
بسکه مست بود نامه را گذاشت زیر زانو خویش و مستخدمین را
خواست امر کرد که از رافع کاملن پذیرائی نمائید تا فردا من
نامه پشنگ را مطالعه بنمایم و انعام رافع را باو بدهم رستم از
در عمارت آمد بیرون مستخدمین قالیچه ابریشمی ریشه مروارید
در ایوان برای رستم گسترانیدند رستم بالای قالیچه نشست مستخدمین
برای رستم

مستخدمین برای رستم شراب کباب آوردند رستم پشت سر هم چند مینای
شراب و چند قرابه کباب خورد مستخدمین گرگسار بهمدیگر گفتند این
رافع چقدر شراب میخورد اگر بیست و چهار ساعت دیگر اینجا
بماند دژ قحطی شراب میاندازد باز رستم پشت سر هم میفرماید
شراب بیاورید مستخدمین تعجب کردند که این همه شراب را کجا
جا میدهد از این طرف سرداران مست شدند موقع خوابشد
از گرگسار اجازه گرفتند رفتند برای خابگاه خودشان گرگسار
از در عمارت امامد بیرون که برود برای خوابگاه و آسایش
چشم اش در ایوان عمارت افتاد بر رستم رستم از جا حرکت کرد گرگسار
به مستخدمین سفارش کرد که کاملن از این جوان پذیرائی بنمائید
مستخدمین عرض کردند قربان خیلی شراب میخورد فرمود هر قدر
میل دارد از او مظایقه ننمائید رستم بسبب ظاهر اظهار ممنونیت
کرد ولی در باطن گفت بگذار بگو شمت که در داستانها بنویسند
گرگسار رفت برای خابگاه رستم نگاه میکند خوابگاه او را معلوم
کرد که عوضی نرود بعد بمستخدمین فرمود شراب و کباب بیاورید
شراب و کباب زیادی برای رستم آوردند و رفتند برای استراحت
تمام خسته بودند تمام خوابیدند صبر شده بود رستم حرکت کرد در قفا
پشت در اطاق خابگاه گرگسار تازه چشم گرگسار گرم خاب
شده بود رستم در زد گرگسار بیدار شد گفت کیستی رستم فرمود
رافع ترکستانی بلند شو جواب نامه را بده میخاهم بروم پیش
بمن سپرده زود برگرد گرگسار عرض کرد مگر شراب زیاد خورد
جوان اینجا جای جواب نامه نیست برو فردا در عمارت می آیم
و جواب نامه را با انعام تو را میدهم رستم قدری صبر کرد تا
چشم گرگسار گرم خاب شد دو مرتبه در زد گرگسار از خاب بیدار
شد عرض کرد کیستی رستم فرمود رافعه ام حرکت کن جواب نامه را
بده میخواهم بروم عرض کرد سردار چرا سرداران ترکستانی
این حال را دارند مگر خدای نکرده دیوانه شده ئی برو راحت
کن صبح میایم در عمارت جواب نامه را با انعامت میدهم باز
خابید رستم قدری صبر کرد تا چشم گرگسار گرم شد باز در زد
گرگسار

گرگسار از خاب بیدار شد عرض کرد کیستی چرا نمیگذاری راحت باشم رستم
فرمود حرکت کن اگر وصیت داری بکن میخواهم یکسره بخابی که دیگر از
خاب بیدار نشوی میخاهم از صدمه دنیا راحت بشوی که گرگسار
یکمرتبه بدنش لرزید عرض کرد کیستی چه میگوئی رستم فرمود رستم
حریف بلند شو در را باز کن که یکمرتبه گرگسار از جا راست شد
دست بشمشیر در را باز کرد رستم وارد خوابگاه گرگسار دست
گرگسار با برغ شمشیر علم شد برای فرق و تارک رستم در فرود آمدن
رستم پنج پنجه پلنگ آسا دراز کرد بند دستش را گرفت با دست
دیگر روی گریبان او را گرفت گرگسار هم روی گریبان رستم را
گرفت هر دو تیلاش برآمدند توری نکشید شمشیر از دست او
در آورد پس از نیم ساعت تلاش رستم قد و قامت گرگسار را
سر چنگ علم کرد تراب بمیزان نظر وسط عمارت زدش بالای
زمین با میل زانو بند گذارد میان خناق سینه اش با یکدست گوی
زنخ با دست دیگر پس گردنش را گرفت رگهای گردن را شل
سفت کرد سر را بارگ و ریشه از قلعه بدنش سوا کرد نعره زد
و دست بشمشیر از در عمارت زد بیران که از صدای نعره رستم
و صدای گیر و دار سرداران گرگسار خبردار شدند دست بشمشیر
رستم را محاصره کردند رستم برق شمشیر گذاشت در سرداران
گرگسار بقدر چهار صد نفر از انها را کشته و زخمدار کرد مابقی انها
امان آمدند رستم انها را امان داده فرمود بروید بالای بام عمارت
آتش روشن کنید رفتند بالای بام عمارت اتش روشن کردند
روئی از آفتاب بالا برآمده بود که چشم شیرزاد زابلی دید از
بالای دژ گرگسار دود برآمد آمد خدمت گودرز قزایار را عرض
کرد که گودرز و قابچ را بزال عرض کرد فرمان کوچ دادند شیفور
کوچ از اردوی زابل صدا کرد دوازده هزار سواران زابلی
پاشان رفت بحلقهٔ رکاب مرکبها سوار شدند زال و گودرز
سوار شدند از جلو دست بشمشیر با دوازده هزار سوار
رفتند برای دژ گرگسار یکوقت رسیدند که پنجاه هزار سواران
دژ

سواران دژ خبردار شده بودند بتقاص خون گرگسار دور رستم را محاصره
کرده بودند رستم سرگرم جنگ بود که گودرز زال و سواران زابلی
رسیدند زدند در سپاه گرگسار جنگ مغلوبه شد ۲۴ ساعت
جنگ مغلوبه بود بعد از بیست و چهار ساعت سپاه گرگسار
شکست خوردند چاچ کمان ساز با یکعده سپاه زر و جواهر زیاد
برداشت شبانه از قلعه فرار کردند بقدر بیست هزار نفر انها
کشته شدند یکعده از سرداران انها گرفتار شدند مابقی علمهای
سفید سرپا کردند و خودهاشان را بنیزه ها زدند و امان آمدند
بامر زال بیدق امان وسط میدان دژ سرپا شد مردمان دژ و
سوارانیکه امان آمده بودند جمع شدند زیر بیدق امان زال
بامر رستم اسلحه شان را از خود ریختند زابلی ها انها را خلع اسلحه کردند
زر و جواهر گنجینه لباسهای دیبا و اسلحه کمانهای چاچی و انچه
این چندین ساله مال مردم را بزور گردن کلفتی از مردم گرفته
بودند تمام را رستم بدست آورد با ان سردارانی که
دستگیر کردند تمام را ریختند روی قلتک ارراده و باربر
شترها و استرها کردند زال خاست دژ را آتش بزند گودرز
نگذارد یکنفر از سرداران ایرانی انها بحکومت گذاشتند و
قلعه را مسخر کردند نظم دادند بدست او سپردند نامه و روز
نامه های جنگ و راپرت قزایار را نوشتند دادند برافعی
از جلو فرستادند در استخرخ فارس خدمت شاه منوچهر
بعد خودشان با تمام زر و جواهر و اسلحه ایکه از دژ گرگسار
بدست آورده بودند با اسیرها حرکت کردند برای پای
تخت شاه منوچهر خبر بمنوچهر رسید از مضمون نامه مطلع
شد امر کرد انها را استقبال کنند رستم را با زال و امیر گودرز را
با سپاه زابلستان را استقبال کردند با احترام انچه تمامتر
انها را وارد کردند سپاه و اردوی زابل بیرون شهر فرود
آمدند زر و جواهر با اسیرها و سر گرگسار را وارد شهر کردند
مردمان شهر پشت و بلند را گرفته اند تماشا میکنند و در حق
رستم دعا میکنند اسیرها را وسط میدان شهر بازداشتند رستم
زال و گودرز و زر و جواهر رفتند برای بارگاه سلطنتی رسیدند
در

رسیدند در ارگ سلطنتی زر جواهر و اسلحه را با قلتک ها در میدان
ارک گذاردند و رفتند برای بارگاه رسیدن در بارگاه پرده
قرق بارگاه بعقب رفت اول زال بعد گودرز بعد رستم وارد
بارگاه شدند برای انها خبردار کردند زال و گودرز شرت ادب
بجای آوردند جا معلوم شد نشستند بعد رستم دست ادب بسینه
پای عزت جفت کرد زبان بحمد و ثنا گشود شرت ادب بجای آورد
راپرت جنگ کرگسار را شقاوان بعرض شاه رسانید شاه منوچهر
بسیار خوشوقت شد امر کرد قاشیه از بالای اورنگ تورگی برداشتند
رستم نشست امر فرمود تمام زر جواهر را ببرند در خزانه و قبض
او را باسم رستم صادر کنند و به خزانه دار امر فرمود که قاتی خزا
نه دولتی نکنید بعد امر فرمود انچه اسلحه آورده اند تحویل اسلحه
خانهٔ دولتی بدهند و برای رستم فرمان بزم دادند سفره بزم شاهانه
گسترده شد جشن معظمی گرفتند بعد از یکهفته که جشن در گذار شد
رستم از شاه خاهش کرد اسیرها ایراکه از دژ کرگسار آورده بو
دند تمام را شاه منوچهر برستم بخشید و انها را مرخص کردند بعد
شاه منوچهر امر فرمود آنچه زر و جواهر از قلعهٔ کک و اسفندیار و قلعهٔ کرگسار
رستم آورده بود تمام را از خزانه آوردند تمام را بشوق تمام و میل
بخشید برستم فرمود تمام این زر و جواهر که از این سه قلعه آورده ئی
تمام مال خودت پاداش زحمت و خدمت ها ایکه کشیده ئی برای
میهن و وطن عزیز رستم میخواست قبول نکند ولی دید امر پادشاه
است نمیتواند تمرد کند ناچار قبول کرد ولی عرض کرد شهریار چون
نظر توجه و مرحمت باجان نثار دارید البته امر ملوکانه شهریار
است اطاعت میشود ولی دارائی و راحتی فدی سلامتی شهریار
و میهن عزیز است و دعای خیر هم وطنان عزیز است شاه و
امیران در حق رستم دعای خیر کردند بعد رستم اجازه مرخصی
خواست شاه زال و گودرز و تمام سرداران و سپاه زابل را
هر کسی را مطابق لیاقت خودشان مخلع بخلعت نمودند
و اجازه مرخصی دادند رستم تمام این زر و جواهر را بار کرد
تا یکفرسنگ اسب استر و شتر زیر بار زر و جواهر رستم
بود تمام حرکت داد با سپاه زابل آمدند بطرف زابل
رسیدن بزابل

رسیدن بزابل رستم قلعهٔ محکمی را بنا کرد و آن زر و جواهر را تا در
انقلاب برای خود دشمن ذخیره و گنج کرد زیر زمین گذارد و برج
محکمی روی آن گنج بنا کرد که دست کسی بآن زر و جواهر نر
سد گودرز برستم فرمود فرزند چرا این زر و جواهر را نبردی
بخزانهٔ زال رستم عرض کرد پدر بزرگ مال کرا ببرم بخزانهٔ زال
این زر و جواهر مال ایرانست مبادا که در دهر دیریتی و
مصیبت بود پیری و نیستی میخاهم این زر و جواهر بماند
خدای نکرده اگر یکروزی ایرانی ندار شد یا پیش امدی
کرد یا گرانی برای مردمان ایرانی شد یا جنگ معظمی
روی داد ان روز بمصرف ایران برسانم یا اگر یکروزی
پیر شدم قوه خدمت بوطن نداشته باشم با این وجه
خدمت بمیهن و وطن عزیز خود بنمایم از شنیدن این
حرف گودرز خوشنود شد و در حق رستم دعای خیر
کرد تمام شد داستان کرگسار ابن چاچ کمان ساز

بسم الله الرحمن الرحیم

داستان بحیراتش بار دریائی
و کشتن رستم او را بدریای هند

مدتی گذشت روزی زال و رؤسای زابل در ایوان
گرشاسبی نشسته اند که تحصیلدار هند وارد شد و
شرت ادب بجا اورده و عرض کرد در هند رتم معراج
شاه مالیات نمیدهد زال فرمودند برای چه عرض کرد
نامهٔ داده که من بیاورم خدمت شما دست در بغل
کرده لوله را در آورده تقدیم کرد داد بدست زال گرفت مطا
لعه نمود دید معراج شاه نوشته است که مدت سه
سال است که در دریای هندوستان جانوری پیدا
شده که تصویرش را با نامهٔ فرستادم که ملاحظه بفرمائید
این

این جانور سالی یکمرتبه میآید تمام گاو و گوسفندهای مارا بلع
میکند بعد وارد جنگل های هند میشود و از حرم حرارت دهن
این جانور تمام درخت های عدویه خشک میشود و این جا
نور تمام مردمان هند را بیچاره کرده تا تصویر این جانور را
دیدید یا صرف نفر از مانیات یا بیاید برای علاج او زال و
گودرز با بزرگان زابل مجلس آراستند که تکلیف چی است
بعد از فکر های زیاد و مصلحت بینی گودرز فرمودند که
این نامه را با تصویر و راپرت قزایا را بدهید ببرند پای
تخت خدمت شاه منوچهر توری که او صلاح بداند آن
خوب است تمام تصدیق کردند حرف امیر گودرز را بعد
نامه و صورت راپرت و تصویر ججیر را دادند برافع برد
خدمت شاه منوچهر شاه منوچهر با کل اولیای امور در
در بارگاه سلطنت نشسته بودند که رافع رسید بدر بار
گاه اجازه ورود گرفت وارد شد شرط ادب بجای آ
ورد و دو دستی نامه را تقدیم کرد مهر از عنوان نامه
گشودند مطالعه کردند از مضمون نامهٔ مطلع شدند بعد
تصویر ججیر را دیدند تمام تعجب کردند که خداوند تبارک
و تعالی آنچی خلق کرده است شاه و تمام امیران از
هیبت ان جانور خوف کردند چون تا بحال چنین جانو
ری را ندیده بودند شاه منوچهر نگاهی باطراف بار
گاه کرد و فرمودند امیران ایران یکنفر جوان مرد که از این
جانور نترسد برود در هند این حیوان را بکشد و این ظلم
را از سر مردمان هند کوتاه کند دفعهٔ اول کسی جواب
نداد ترسیدند دفعهٔ دویم قد و قامت طور بن جشید از
جا علم شد وسط بارگاه بخاک افتاد و دو طلب کشتن
ججیر شد

دو طلب کشتن ججیر شد طور ابن جشید پیر مرد بود و شاه زاده
قدیمهٔ ایران بود ولی در طیر اندازی بسیار ماهر بود شاه منوچهر
با او اجازه داد طور ابن جمشید کار بینی کرد با دوازده
هزار سوار حرکت کرد بطرف هند خبر به معراج شاه رسید
طور ابن جمشید را استقبال کرد با احترام وارد هند شدند
پذیرائی کامل از طور و دوازده هزار سپاه ایران کردند چند
ی در هند ماند تا نزدیک امدن ان حیوان طور ابن جمشید دستور
داد جلو دریا سنگل خاکی تهیه کردند ججیر آمد طور رفت پشت
سنگل خاکی نشست کمان را سر دست گرفت طیر در بهر کمان
گذارد از سر یکفر سنگی دریا که ان جانور بدید امد تا لب
دریا رسید بقریب چهار صد لنگهٔ طیر باو زد و تمام طیر ها
باو خورد یکدانه از طیر های طور خطا نرفت ولی هر یه باد
کار نمیکرد بدن ان حیوان مثل دیوار چدن طیر ها را وا میزد
و باو کارگر نشد تا رسید لب دریا طور را دید قلاج نفس
انداخت تمام خاک های سنگل مثل باروط از نفس او
پاشید و قلاج نفس انداخت بهیکل طور ابن جمشید داد
را کشید بکام و گاو و گوسفند هر چه لب دریا بود بکام کشید
بلع کرد و سر کش برگشت بدریا و رفت اردوی جمشید
عزادار شدند و شکست خورده برگشتند در ایران امدند
پای تخت خدمت شامنوچهر قزایا را عرض کردند شاه منو
چهر پریشان شد و امر کرد تمام شهر را سیاه پوش کردند
و تمام خلق برای طور ابن جمشید عزادار شدند و ختم گذار
دند چهل روز تمام عزاداری کردند پس از چهل روز عزاداری
ختم را برچیدند بعد شامنوچهر امر فرمود نامهٔ نوشتند برای
زابل بزال و بزرگان زابل که نامه شما و تصویر ججیر که آمد
پای تخت طور ابن جمشید دو طلب کشتن ان جانور شد و رفت
در هند طعمهٔ ان جانور شد

در هند طعمهٔ ان جانور شد نامه را بمهر شاه رسانیدند دادند بامیر
گرگین رفت بجهت زابل رسید خدمت زال شرط ادب بجا اورد
و نامه را داد بدست زال مهر از عنوان نامه گشود مطالعه نمودند
از مضمون نامه مطلع شد برای شاه زاده تور بسیار غمگین
شد امیر گودرز زال و رستم با چند نفر از بزرگان نامی زابل
حرکت کردند امدند پای تخت خدمت شاه منوچهر بعد شاه
منوچهر امر فرمود منشیان نامه نوشتند بتمام مستملکات آب
خاک ایران از چهار صد و چهل و چهار قلم رو ایران انچه گرد و سام
دست بود تمام را شاه خواست تمام امدند پای تخت خد
مت شاه منوچهر امروز شاه منوچهر در بارگاه جمشیدی بالا
تخت سلطنت جمشیدی جلوس فرمودند تمام امیران و گرد مردان
و سرم دست دان ایران تمام دور تا بدور بارگاه بالای او
رنگها نشسته اند شاه منوچهر امر فرمود تصویر ببر را آوردند
در بارگاه تمام گردان ایران دیدند و تعجب کردند و تمام خوف
کردند شاه نگاهی دور تا بدور بارگاه کردند فرمودند گرد
مردان ایران یکدلاور خواستم که از این جانور نترسد برود
هند این جانور را بکشد و این دست ظلم را از سر مردمان هند
کوتاه کند کسی جواب نداد هیچ کس جرعت نکرد تمام سکوت
نشستند دفعه دیم شاه فرمود گرد و مردان ایران یکجوان مرد
خواستم از کشته شدن نترسد برود در هند این کوه ظلم را از
سر راه مردمان هندوستان بردارند قد و قامت رستم از
جا علم شد میان بارگاه دو طلب کشتن ببر شد زال حرکت
کرد یک درشت کشیده زد بصورت رستم و گفت فضول
این همه گرد در بارگاه نشسته اند تو میخواهی خود را بکشتن
بدهی رستم خیلی خجالت از شاه و گردان ایران کشید سرش را
از خجالت بزیر انداخت و از در بارگاه آمد بیران سوار بکرک
شد امد بطرف زابل باین خیال که خود را نابود کند بعد از
امدن

بعد از امدن رستم گودرز از جا حرکت کرد از شاه اجازه مرخصی گرفت
عقب سر رستم آمد که با و برسد مبادا خودش را هلاک کند شاه منو
چهر بسیار از زال بدش امد و دلگیر شد پرخاش کرد بزال که چرا
رستم را خجالت دادی حال که میتواند برود این جانور را بکشد
زال دید شاه مکدر شد از ناچاری دو طلب کشتن ببر شد و
سان سپاه دید با دوازده هزار زابلی هجده هزار عراقی و
حجازی با سی هزار سپاه کار بینی کرد با دستگاه تمام حرکت
کرد برای هند و کشتن ببر از این طرف رستم با حال پریشان آمد
زابل نزد مادرش رودابه دید رستم خیلی پریشان و مکدر است
فرمود فرزند چرا پریشانی رستم وقایع را برای مادرش تعریف
کرد و عرض کرد پدرم مرا جلو گردان ایران و برابر شاه منوچهر
خجالت داد دیگر در عالم زندگانی نمیخواهم بیزدان پاک خود را
خواهم کشت مادرش بنا کرد او را نصیحت کردن که فرزند
پدرت ترا زده اهمیت ندارد پس از نصیحت بسیار
رستم سوار شد رفت بطرف شکارگاه رودابه در تشو
یش افتاد که نبادا رستم خود را نابود کند در این فکر بود که
گودرز رسید از رودابه سوآل کرد رستم نیامد رودابه گفت
امد ولی رفت بطرف شکارگاه و من جنی از آن دارم که
فرزندم خود را بهلاکت برساند گودرز تعاقب رستم آمد
در شکارگاه از این طرف زال با سی هزار سپاه رسید رودا
به عرض کرد چرا رستم را خجالت دادی زال فرمود برای اینکه
تمام گردان ایران در بارگاه ایران نشسته اند در اینجا خودش
را پیش میاندازد از بس که سر نترس دارد حالا کجا رفت
رودابه عرض کرد رفت در شکارگاه خود را نابود کند
زال فرمود گودرز چه شد رودابه عرض کرد عقب سر رستم
رفت زال فرمود پس خوف مکن چون گودرز عقب او
رفته است نمیگذارد از او جلوگیر خواهد کرد خواطر جمع
باشد

خواطرت جمع باشد بعد زال سفارش زیاد برودابه کرد که فرزندت
رانصیحت کن که انقدر غد مقرور نباشد پس از سفارش زیاد
با سی هزار سپاه حرکت کرد بطرف هند از این طرف گودرز
یکوقت در شکارگاه رسید برستم که میخواست خودرا انتحار
نماید که گودرز از دور نعرهٔ برآورد که فرزند چه میکنی صدای
گودرز خورد بگوش رستم مادب ایستاد گودرز بناکرد رستم را
نصیحت کردن رستم عرض کرد پدر کبیر زال مرا خجالت داد
آبروی مرا وسط بارگاه جلو شاه و امیران ایرانی ریخت
دیگر این زنده گانی بدرد من نمیخورد خودرا نابود خاهم کرد
گودرز فرمود فرزند اگر برای پدرت زال میگوئی رفت
هند بجهت گشتن ججبر دریائی رستم خوشحال شد عرض کرد
پدر راست میگوئی فرمود ببر رش شمشیر جوان مردان
عالم با سی هزار سپاه رفت بجهت هندو گشتن ان جانو
رستم بسیار خوشوقت شد و عرض کرد پدر کبیر من بایست
طلافی این خجالتیکه زال بمن داده در بیاورم یکعرض
دارم اگر قبول کنی که هیچ اگر از من نپذیری بارواح گرشا
سب خودرا میکشم گودرز فرمود چه میگوئی حرفت چیست
رستم عرض کرد باید مرا ببری لب دریای هندوستان تا
ببینم این پدرم زال با تمام این ادعا چگونه ججبر را میتواند
بکشد هرچه گودرز او را نصیحت نمود که فرزند پدرت بوده
مانعی ندارد رستم قبول نکرد عاقبت گودرز ناچار شد قبو
ل کرد و رستم را از شکارگاه اورده در شهر زابل وقایعرا
بمادرش رودابه گفت که رستم چنین اراده دارد رودابه زبان
بنصیحت

زبان به نصیحت رستم گشود انچه نصیحت برستم کرد که زال پدرت بوده
مانعی نیست رستم قبول نکرد عاقبت کار بینی کردند با گودرز
دو بود و حرکت کردند بطرف هند رستم بگودرز عرض کرد از یکطرف
برویم که زودتر از زال برسیم بهند گودرز چندین مرتبه بهند
امده بود راه های هند را کاملن بلد بود که از کدام طرف
بیایند که زودتر از زال برسند از راه نزدیکتری رستم را
اورد بطرف هند از آن طرف بعد از انکه ججبر طور
این جشند را بکام کشید مهراج شاه هندی اعلان داد به
تمام دنیا با تصویر ججبر فرستاد که مردمان دنیا بدانند یک
همچه حیوانی در دریای هندوستان پیدا شده هر کسی که
بتواند این جانور را بکشد و مردمانی هند را از شر این
حیوان نجات بدهد هفت سال تمام مالیات هند باو
تعلق میگیرد و اسم او بشجاعت در تمام عالم ظبط خواهد
شد این صدا در تمام دنیا پیچیده شد انچه شاه وارث
و انچه گرد و شجاع و انچه امیر و امیرزاده و سرکش در تمام
دنیا بود حرکت کردند بطرف هند بعضی ها برای اسم و
رسم بعضی برای دخل و نتیجه و بعضی ها برای تماشا هر
کس در عالم سرش بتنه اش میعرزید امدند بطرف
هند و از طرف تمام سلاطین های دنیا نماینده با دوربین
های اکاسی امدند عرض کنم از رستم و گودرز
در راه شب و روز باهم میآمد میرسیدند بکوه و دره
و دشت یک یک رستم از گودرز میپرسید که این جا کجا
است گودرز اسم های ان کوه و دشت و دره را برا
ی رستم میگفت که این کوه ورازاد و این دشت سپنجاب
و این دره ماکو است تمام رستم میپرسید و گودرز هم
میگفت تا روزی رسیدند بدربندی که میان دو کوه
بسیار معظم بود

که میان دو کوه معظم است از گودرز سوآل کرد که اینجا
کجا است گودرز فرمود اینجا تنگهٔ باژگیران است رستم
عرض کرد تنگهٔ باژگیران یعنی چه گودرز فرمود یعنی هر کس
که ازاین راه برود به هند اینجا که میرسد اگر سوار باشد
هر یک دو اشرفی اگر پیاده باشد هر یک یک اشرفی
باید باژ راه بدهد و از اینجا رد بشود والا نمیگذارند رد
بشود رستم عرض کرد از ما هم میگیرند گودرز فرمود از پدر
شما هم میگیرند رستم عرض کرد راه دیگر نیست که ما از
ان راه برویم گودرز فرمود خیر فرزند همین یک راه است
و باید هر یک دو اشرفی باژ بدهیم والا نمیگذارند برویم
رستم عرض کرد پول چه میگیرند گودرز فرمودند پول زور
وگردن کلفتی و باج راه در این صحبت بودند که دو نفر سوار
آمدند برابر گودرز و رستم گفتند چهار اشرفی بدهید گودرز
دست در جیب کرد که چهار اشرفی باژ راه را بدهید
رستم صدا کرد گفت بیایید از من بگیرید و دست در
جیب کرد گودرز به سوارها گفت فریب اورا نخورید بیایید
من بشما بدهم رستم نگذاشت هر چه گودرز میخواهد چهار
اشرفی را بدهد رستم نگذاشت و صدا کرد گفت بیا
یید از من بگیرید دو نفر باژگیر آمدند نزد رستم که باژ
را بگیرند رستم دست دراز کرد گفت بگیر تا آن سوار
بیچاره دست دراز کرد که چهار اشرفی باژ را از رستم
بگیرد که رستم با یکدست سر مچ اورا گرفت داد
بدست چپ با دست راست با یک مشت زد بر
سرش مغز سرش فرو ریخت یکنفر انهارا کشت یکنفر
دیگر فرار کرد و رفت نزد خاقان البحرین قرایا را عرض
کرد خاقان البحرین با دوازده هزار سوار آمدند که
ببیند کیست

که ببیند کیست این جوان که با یک مشت سوار اورا کشته از این
طرف گودرز فرمود فرزند چرا این سوار را کشتی و نگذا
شتی چهار اشرفی باژ را بدهیم سالم رد بشویم کار خود
ترا عقب انداختی حال این سوار که رفت خبر بخاقان البحرین
میدهد و او با سوار می آید چه جواب خواهی داد فرزند
خاقان البحرین بسیار شجاع است رستم عرض کرد پدر
کبیر مادر دهر نزائیده است پسر یرا که بتواند از من
باژ بگیرد من به کک بن کوه زاد و اسفندیار ابن رخام
دگر کسا ابن چاچ کمانی ساز باژ ندادم خاقان البحرین
کیست که از من باژ بگیرد نسل اورا قطع میکنم گودرز
فرمود فرزند خاقان البحرین از اینها که تو میگوئی شجا
ع تر است در این صحبت بودند که خاقان البحرین با دوا
زده هزار سوار آمد سر راه را بگودرز و رستم بست
چشم خاقان البحرین بقواره رستم افتاد مات هیکل رستم شد خیلی از
تناسب او تعجب کرد با ان قبای بقل بند ان شب کلاه
ترمه شال خلیل خانی دید در تمام عمر جوان با این قواره ندیده
رستم هم از قواره خاقان تعجب کرد مثل یکپاره کوه سوار
کوه پیکر مرکبی گوی زنخ را تنه سفا داده لنگه های درود
مثل دم شیرزه ببر از بنا گوش در رفته غرق در یکصد و چهار
ده پارچه آلات رزم از رستم سوال کرد جوان برای چه سوار
مرا کشتی رستم گفت برای اینکه از من باژ خواست منهم
اورا ادب کردم که تو بدانی هنوز از کتف عدم بار سه عا
وجود نرسید جوانیکه بتواند از من باژ بگیرد بعد از حرفها
ی زیاد کارشان برزم رسید دست بشمشیر آمد بطرف
رستم پنج پنجه پلنگ آسای رستمی دراز شد سر دست
از خاقان البحرین گرفت شمشیر باسانی از دستش بیران
کشید



پیران کشید پر تاب بیکطرف بچه مردانهٔ رستم دراز شد بهوده
الکمرز نجیر خاقانلبحرین را گرفت سرش رفت بهقه نافش نعره
زد یزدان پاک قد و قامت خاقانلبحرین آمد سر چنگ مردانه
رستم خاست اورا بزند بالای زمین که با دست راست زد
بالای شانهٔ رستم و عرض کرد جوان آزادم کن تا زنده ام با تمام
سپاه و هستیم ترا بنده ام رستم اورا با احترام گذارد و بالای زمین
پیاده شد پیشانی هم را بوسیدند و خاقانلبحرین دست رستم
را بوسید از روی راستی و حقیقت خودش با سپاهش اطا
عت رستم را قبول کردند بعد رستم را اورد در اردوی خودش
رستم دید دوازده هزار سپاه چادر هر چادری مال یک سوار
تمام زبده خیلی رستم خوشوقت شد دید همان وسائلی که رستم
میخواهد با این اردو جمع است با امیر گودرز وارد سراپرده
خاقانلبحرین شدند خاقانلبحرین برای انها فرمان بزم داد شکوه
چیری بزم گسترده شد چند جام شراب که خوردند قدری
سرشان از باده ناب گرم شد خاقانلبحرین از رستم سوال
کرد لااورا اسم شما چیست باشاره گودرز رستم فرمود
اسم من خاقان است خاقان البحرین بسیار خوشنود شد
عرض کرد خیلی خوب شد جوان چندی من خاقانلبحرین بودم حال
واگذار شما کردم شما خاقانلبحرین باش و تمام اردو و هستی
خود را واگذار برستم کرد رستم شد خاقانلبحرین رستم هم دست
برادری با او داد و فرمود خود شما سردار کل سپاه باش
خاقانلبحرین قبول کرد رستم امر فرمود یکدست لباس خا
قانلبحرینی برای من تهیه کنید بزودی یکدست لباس
خاقانلبحرینی بقواره رستم تهیه کردند رستم بتن کرد شد خا
قانلبحرین

شد خاقانلبحرین بعد رستم فرمود چون شما نسبت بمن بزرگی
فرمودی و اطاعت مرا قبول کردی شما صلاح کسی صورت
مرا به بیند و مرا بشناسد اگر من شناخته بشوم احترام تو
از بین میرود باین جهت نباید کسی مرا بشناسد خاقان
البحرین از مقصود رستم بی اطلاع بود عرض کرد هر تو
ریکه بفرمائید البته اختیار با شما است اطاعت
میشود رستم امر کرد دو روپوش آوردند یکی رستم دیگی
گودرز زدند بهصورت بعد مشغول بشراب خوردن شد
ند رستم از خاقانلبحرین سوآل کرد سردار از طرف ایران
سپاه و سرداری بطرف هند نرفتند عرض کرد در چندی
قبل طور ابن جمشید با دوازده هزار سپاه رفت بطرف
هند برای کشتن ججبر آتش بار دریائی ولی از قرار معلوم نتوا
نست ججبر را بکشد و تهمهٔ ان هیوان شد و ججبر اورا بکام کشید
سپاه او شکست خورده بی سردار برگشتند بطرف ایران
ولی بعد از او هنوز کسی نیامده ۴ روز از این عمت
گذشت پیش خوانهٔ زال رهام ابن گودرز رسید رستم امر کرد
دوازده هزار سپاه چادر را از دو طرف زدند دامنه کوهسار
شش هزار سپاه چادر در دامنه یک زدند شش هزار دامنهٔ
یک کوه زدند رستم خودش با چند سوار سواره آمد جلو پیش
خانهٔ زال را جلو در گیند گرفت برهام ابن گودرز فرمود این
اردو مال کیست رهام عرض کرد مال زال زر با سی هزار
سپاه میرود بطرف هند رستم فرمود برد نزد زال بگو خا
قانلبحرین میفرماید باید شصت هزار اشرفی باژ بدهی
تا بگذارم از میان این تنگه رد شوی والا نمیگذارم از هین
جا برگرد رهام سر مرکب را برگردانید آمد خدمت زال
عرض کرد یک سردار روبسته مثل یکپاره کوه با چند سوار
سیاه پوش آمده جلو تنگه سر راه را بسته و میگوید سی
هزار

ومیگوید سی هزار سوار داری باید شصت هزار اشرفی باژ
شمشیر بدی تا بگذارم از وسط این دربند رد بشوید والا
نمیگذارم رد بشوی از همین جا با سپاهت برگرد روب ایرا
زال فرمود برو نزد خاقانلبحرین بگو زال میگوید من هر وقت
از این راه می امدم باژ راه بتو میدادم ولی حال از طرف
شاه منوچهر با سی هزار سپاه معمور هستم میروم در هند
برای کشتن ججر دریائی باژ نمیدهم رهام امد خدمت
رستم وقایع را عرض کرد که زال این طور میفرماید رستم
فرمود برو خدمت زال بگو از طرف هر کس معمور هستی
بمن مربوط نیست یا شصت هزار اشرفی باژ شمشیر
باید بدهی یا برگرد لازم نیست بروی ججر دریائی بکشی
یا حاضر جنگ باش رهام آمد زال عرض کرد خیلی شجاع است
چاره پذیر نیست این طور میگوید زال ناچار شد حاضر
جنگ شد با سپاهش برابر تنگه مقابل اردوی خاقان
البحرین فرود امدند گودرز بالای کوه سار سوار مرکب
ایستاده و تماشا میکند طبل جنگ از طرفین خورده شد
بامر زال رهام ابن گودرز آمد میدان سر سواره کشیده از
دست رستم نخورده دید حریف نمیشود از میدان برگشت
آمد خدمت زال عرض کرد این خاقانلبحرین بسیار شجاع
است کسی حریف او نمیشود هیچ چارهٔ نداری بغیر از
اینکه شش هزار اشرفی باژ شمشیر بدهی یا از رفتن
بهند صرف نظر کنید زال بگرگین فرمود جنگ کن گرگین عرض کرد
هیچ چارهٔ نیست بغیر از اینکه یکماه از او مهلت بخواهی
و بفرستی در زابل رستم بیاید که در این موقع از یکطرف
بیابان

از یکطرف بیابان گرد شد از گرد دو دل گرد سر و کلهٔ بهرام
گلیم گوش با ۴۲ هزار سپاه نمایان شد این بهرام گلیم
گوش از نسل ضحاک ماردوش است با بیست و چهار
هزار سپاه میامد بطرف زابل که تقاص خون کک و اسفند
یار ابن رخام را از رستم بکشد رسید از دور سپاه زال را
دید خبر باو دادند که این اردو مال زال پدر رستم است بطر
ف هند میرود. بهرام گلیم گوش پیش خود خیال کرد که حال
خوب شد سر راه زال را میگیرم او را میکشم و سپاه او را
شکست میدهم بعد میروم زابل پسرش رستم را هم میکشم
که تقاص خون دو پسر اموی خود کک و اسفندیار را
از زال و رستم گرفته باشم با این خیال با بیست و چهار
هزار سپاه مغربی برابر اردوی زال فرود آمد و برای زال
اعلان جنگ داد زال فرمود حالا خوب شد هر دم از این
باغ بری میرسد تا نه تر از تازه تری میرسد هنوز جوا
ب خاقانلبحرین را نداده این پیدا شد که بهرام کلیم گوش
فرمان طبل جنگ داد زال فرمود جواب بزنید زد نکه بهرام
سوار کرگ مقابل سپاه زال با سپاهش صف نظام
بست و خودش امد وسط میدان رو کرد بسپاه زال دیگ
نعره رعد اسا کشید که ای زال زر بدان و آگاه باش من
بهرام گلیم گوش نسل ضحاک ماردوش هستم با بیست و
چهار هزار سپاه از مغرب زمین حرکت کردم میروم برای
زابل بتقاص خون دو پسر امویم کک و اسفندیار پدرت
رستم را بکشم حال امدم میدان اول ترا بکشم و سپاهت را
شکست بدهم بعد بروم زابل نسل رستم را قطع بنمایم این
خواست دمرد هال رستم فهمید که این کیست که زال فرمود یکنفر برود
میدان زبان این ناجوان مرد را کوتاه کند شیرزاد زابلی
سر مرکبش برگشت خدمت زال اجازه میدان حاصل کرد
امد میدان

آمد میدان با بهرام گلیم گوش مقابل شد بهرام گلیم گوش
نی از دست شیرزاد زابلی کشید دست شیرزاد در رفت
بقبضهٔ شمشیر علم شد برای فرق و تارک بهرام تا گشت
ساتور زد به بند دست شیرزاد زابلی شمشیر کمانه
کرد با ساتور گذاشت بالای خود شیرزاد او
را کشت چون رستم خیلی با شیرزاد علاقه داشت
دنیا در نظرش تیره و تار شد مهلت نداد که زال
دیگری را بمیدان روانه کند آمد برابر بهرام گلیم گوش
عنان کرک را کشید بهرام از رستم سوآل کرد کیستی
فرمود حریف تو خاقانلبحرین هستم بهرام عرض کرد
من با شما طرف جنگ نیستم من با زال و فرزندش
رستم جنگ دارم رستم فرمود اگر با زال و رستم جنگ
داشتی میرفتی زابل چون اینجا سر راه بر زال گرفتی
حریف میدان تو من هستم بگرد تا بگردیم و نی دراز
کرد برای سینهٔ بهرام گلیم گوش بهرام نی در نی
خاقانلبحرین که رستم است گرم نیزه وری شدند
تعن دهم دوازدهم رستم گلوگاه نی بهرام را گرفت
با گوشت پوست از دستش کشید دست بهرام
با ساتور علم شد برای زدن رستم در فرود آمدن
رستم با شکارگاه شمشیر زد به بند دستش ساتور
از دست بهرام کمانه کرد که دست رستم با برق
شمشیر علم شد برای فرق و تارک بهرام گلیم گوش
در فرود آمدن بهرام تکان داد دو گوش بهرام چون
دو تختهٔ گلیم

چون دو تختهٔ گلیم آمد روی سر بهرام چون بگوش او حربه کار
نمیکرد و شمشیر رستم هم شمشیر رستمی نبود شمشیر خاقانلبحرینی
بود شمشیر جز بگلی صدا کرد و شکست بهار تنگ شد رستم
از بالای زین خم شد ساتور بهرام گلیم گوش را از دست
میدان برداشت با ساتور خودش گذاشتم بالای
شانه زاستش تا خانهٔ زین کرک را دریدید دو ره آتش
کرد از بالای زین کرک واژگون شد که سپاه بهرام
از جا حرکت کرد رستم دست با ساطور زد در سپاه
بهرام گلیم گوش که در دست چپ راست زال حرکت
کرد سپاه زال کنده شد از جا زدند در سپاه بهرام تا آفتاب
رسید بجاه سار مغرب یکقسمت از سپاه بهرام کشته
شد ما بقی شکست خوردند چادر سراپرده دستگاه
را جا گذاشتند چون ستاره بنات النعش بکوه و
دشت و بیابان فرار کردند زال امر کرد سپاه زال
تمام اردو و چادر و سراپردهٔ بهرام را غارت کردند
رستم برگشت رفت در اردوی خودش شب گذشت
روز ثانیه دیگر آمد میدان نعره زد و از سپاه زال
مرد خواست گفت یا شصت هزار اشرفی با ژبده
یا مرد روانهٔ میدان کن زال بهرام ابن گودرز را روا
نهٔ میدان کرد بهرام ابن گودرز آمد برابر رستم عنان
از مرکب کشید رستم شمشیر از دستش در آورد
با شمشیر خودش یک زخم به بهرام ابن گودرز زد
چهار انگشت فرقش را درید بهرام زخم دار از میدان
برگشت گیو آمد میدان رستم شمشیر از دستش
در آورد سر سواره کتف و گیو را با کمند خودش بست
گفت

گفت برو بزال بگو یا باید شصت هزار اشرفی باج شمشیر
بدی یا نمیگذارم از این دربند رد بشوی از همین جا برگرد
با ایران گیو همان طور با کتف وکوپال بسته آمد نزد
زال عرض کرد این دلاور یکه من امروز دیدم اگر رستم
هم بیاید حریف میدان او نخواهد شد هیچ چارئی ندا
ری بغیر از اینکه یا شصت هزار اشرفی باج و باژ شمشیر
بدهی یا از همین جا برگردید به ایران و از رفتن هند بکل
صرف نظر کنید زال فرمود اگر برگردیم با ایران جواب شاه
منوچهر را چه بگوئیم امیر گرگین را خواست فرمود برو میدان
مقابل خاقان البحرین بگو زال میگوید هنگ با خود پول نیاور
ده ام پس صبر کن میروم هند تجبر دریا ایرا میکشم ۳ سال
مالیات هفت هند را میگیرم در مراجعت شصت هزار
اشرفی باژ را بتو میدهم آدل که امیر گرگین جرعت نمیکرد
بیاید برابر او میترسید از بسکه زال اسرار کرد ناچار
امیر گرگین با زحمت زیاد ترسان لرزان امد میدان برا
بر خاقان البحرین که رستم است پیغام زال را عرض کرد
رستم فرمود برو بزال بگو خاقان البحرین میگوید قبول دارا
بشرط انکه یک قبض بخط و امزای خودت بنویسی
باین مضمون که مبلغ شصت هزار اشرفی باژ شمشیر
بخاقان البحرین هنگ زال زر پسر سام سوار هستم قبول کردم
که باو بدهم اندر مطالبه و قبض خود را دریافت دارم
گرگین امد پیغام رستم را بزال عرض کرد زال ناچار
قبول کرد بخط مهر خودش یک غبض شصت هزار
باژ شمشیر اندر مطالبه نوشت و داد برستم و سپاهش
راهرکت داد از تنگ کوه سار گذر کرد رستم امد خدمت
امیر گودرز

امیر گودرز فرمود فرزند چه کردی قبض را نشان امیر گودرز داد
گودرز فرمود فرزند این زال لیک من میشناسم صد دینار بتو
نخاهد داد رستم عرض کرد از او میگیرم و طلا فی کشید را از
زال در می آورم نمیگذارم اسایش داشته باشد بعد سپاه
راهرکت داد عقب سر زال امد بطرف هند در تنگه زا
وبه کوه هندوستان رسید باردوی زال یکنفر سوار بفرستاد
خدمت زال که خاقان البحرین میگوید پول ما را بده قبض خود
را دریافت کن ما میخواهیم برویم کار داریم زال بجواب
نوشت هند میدهم چرا دست پاچه هستی رستم نوشت
مقصود باین است که بدانی من عقب سر تو آمده ام
تا شصت هزار اشرفی باژ شمشیر از تو نگیرم دست از
سر تو بر نمیدارم زال بگرگین و امیران ایران گفت عجب
طلب کار گردن کلفتی برای ما درست شد چکنم از دست
این طلب کار راحت بشویم گرگین عرض کرد هیچ باید شصت
هزار اشرفی باو بدهی چاره دیگر نداری زال گفت آ
خر صبر ندارد تا من وجهی بدستم بیاید طلب او را بپردازم
اردوی زال از جلو حرکت کرد رستم با دوازده هزار سپاه و سپاه چا
در عقب سر اردوی زال رفتند بجهت هند تا رسیدند نزد
یک دشت سلماسیه هند خبر به پسر سلماس رسید که زال
زر با سی هزار سوار میاید بطرف هند برای گشتن تجبر آتش
بار دریائی و خاقان البحرین شصت هزار اشرفی از او باژ
گرفته انهم چون پدرش بدست گرشاسب کشته شده بود
سان سپاه دید با بیست هزار سپاه آمد سر راه زال و
پیش خود گفت چه چیز من از خاقان البحرین کم تر است که از
زال شصت هزار اشرفی باژ گرفته پیش خانه زال رسید
بدست سلماسیه فریطوس هندی پسر سلماس با بیست
هزار سپاه آمد سر راه را به پیش خانه زال بست برهام
این گودرز پیش خانه کش زال گفت باید سیصد هزار
اشرفی باژ راه و پول خون پدرم که بدست جدت گرشا
سب

وتمایمش را

گرشاسب کشته شده رهام امد خدمت زال عرض کرد زال با سپاه
مقابل اردوی فریطوس ابن سلماس فرود امد طبل جنگ از طر
فین خورده شد شب گذشت روز ثانیهٔ دیگر دو سپاه در برابر
یکدیگر سف نظام بستند که در این موقع رستم با سپاه رسید
امر کرد دوازده هزار سیاه چادر یکطرف دشت زدند و فر
ستاد خدمت زال که من که شست هزار اشرفی از تو باژ میگیرم
اگر دشمنی هم سر راه بر تو بگیرد نترس من جواب او را میدهم
که در این وقت فریطوس ابن سلماس امد میدان و از سپاه
زال مرد طلب کرد رستم رفت میدان با فریطوس برابر شد
بعد از حرف های زیاد مشغول نیزه وری شدند تعنی
چهارده پانزده هم رستم نی از دست فریطوس کشید دست
فریطوس رفت به قبضهٔ شمشیر از ظلمت غلاف کشید
هوالهٔ فرق و تارک رستم که رستم با پنجه بنجیه مردانه رستمی
سر دست او را گرفت و شمشیر از دستش در آورد بر
تاب بیکطرف کمر زنجیر فریطوس را گرفت از خانهٔ زین کند
سر چنگ علا کرد گشت بشمشیر زد در سپاه فریطوس قشن فریطو
س را شکست داد تمام مال و اموال او را زال از عقب بقا
رت برد بعد فریطوس سر دست رستم امان آمد رستم
او را امان داد جنگ که تمام شد خاقانلبحرین فرستاد به
خدمت زال که از همین اموال که از اردوی فریطوس
بدست آوردی حساب ما را بده قبض خود را دریافت
کن ما میخواهیم برویم زال در جواب فرمود این اموال را
برای اردوی خود لازم دارم صبر کن هند بتو میپردازم
خاقانلبحرین گفت خبر دارم یک پسری در زابل داری رستم
نام و خیال داری دست اخر شاخ ما را با شاخ پسرت
رستم بند کنی باشد قبول دارم گودرز فرمود فرزند زال
را من میشناسم صد دینار بتو نخواهد داد زال حرکت کرد
بطرف هند

بطرف هند رستم هم با سپاه عقب سر او حرکت کرد رسیدند بجهان
آباد هند خبر بمعراج شاه هندی رسید که زال با سی هزار سپاه
میآید برای کشتن بجر اتش بار دریائی و رسیدند بجهان آباد و خا
قانلبحرین هم با سپاه عقب سر او می آید معراج شاه هندی
با تمام بزرگان هند زال را استقبال کردند با احترام انچه
تمام تر زال را وارد کردند زال وارد شد مقابل دریای هند
امر فرمود اردو فرود آمدند چادر سراپرده قبه و بارگاه زال
برابر دریای هندوستان خورده شد الیق و آذوقه و سور
سات شراب کباب تمام لزومات از طرف معراج شاه
برای زال و اردویش آوردند امروز گذشت فردا خاقان
البحرین با دوازده هزار سپاه سیاه پوش و دوازده هزار
سیاه چادر وارد شد دامنه کوه های هند مقابل دریای
هندوستان فرود امدند و دوازده هزار سیاه چادر در
دامنه کوهسار خورده شد رستم یکنفر سوار فرستاد خدمت زال
که ان وجه را مرحمت کنید ما میخواهیم برویم زال پیغام داد صبر کن
تا بجر را بکشم مالیات را بگیرم انوخت بتو میپردازم رستم
فرمود پس بیزحمت بفرمائید علیق و سورسات شراب
و کباب برای ما بیاورند زال فرستاد عقب معراج شاه امد
فرمود این سیاه چادرها که دامنه کوهسار خورده شده مال
خاقانلبحرین یکی از نوکرهای من است برای ما که سورسات
میفرستی برای اردوی او هم بفرست معراج شاه برای ار
دوی خاقانلبحرین هم الیق و سورسات شراب و کباب
میفرستاد کم کم از تمام دنیا انچه امیر و امیرزاده و انچه شاه
زاده و انچه گردو سرم دست بود تمام امدند بعضی ها
برای اسم و رسم بعضی ها برای استفاده بعضی ها برای
تماشا از تمام سلاطین دنیا نماینده امده بود که نقشه
بردارند و به بینند که این چه طور حیوانی است حالا چهل
فرسنگ دامنه کوه های هند برابر دریا بند چادر به بند چادر
تافته

بند چادر به بند چادر تافته و بافته انتظار دارند که کی
این هیوان میآید یکماه از این غممت گذشت سام
زنگی مغربی جهان پهلوان مغرب از مغرب زمین با
دوازده هزار سوار مغربی میآمد بطرف ایران برا
ی اینکه با رستم کشتی بگیرد چون شنیده بود که دلا
وری رستم نام در ایران بارسئه وجود رسیده که از
شجاعت و رشادت و جوان مردی بینظیر است
و کسی حریف او نمیشود باین جهت میآمد بجهت
ایران که هم رستم را به بیند که چه طور جوانی است
که انقدر تعریف از او میکنند و هم سنگش را با رستم
وابکند رسید لب دریای هند شنید که زال پدر رستم
با سی هزار سپاه از ایران امده برای جلو داریائی
پیش خود گفت میروم با زال طرف میشوم او که حر
یف میدان من نمیشود میفرستد عقب فرزندش
رستم او میآید همین جا کار زم را با او یکسره میکنم و هیچ
کجای عالم بهتر از این سرزمین نیست تمام کردان و
دلاوران دنیا برای تصدیق دادن هستند امر کرد
اردویش یکطرف برابر دریا فرود امدند چادر سرا
پرده ها را بر سر پا کردند و برای زال اعلان جنگ داد
زال بخیال اینکه شر این طلب کار را از سر خود رد کند
میخواست خاقان البحرین را بکشتن بدهد گفت باز هر چه
باشد دشمن یکی میشود چون میدانست شنیده بود
که سام زنگی جهان پهلوان مغرب بسیار شجاع است
یکنامه

یکنامه بلند بالا برای برای خاقان البحرین داد با میر گرگین برد
خدمت خاقان البحرین مهر از عنوان نامه گشود مطالعه نمود
دید زال نوشته اگر شما از من باج میخواهی پس سام زنگی
جهان پهلوان مغرب چه میگوید اگر او ادعای شجاعت مینما
ید پس شما چه میگوئی پس مگر در عالم دنیا بچند نفر باید
باج داد رسم در دنیا این است کسی که شصت هزار
اشرفی از کسی باژ شمشیر و شجاعت میخواهد باید اگر
غاری هم جلو راه اکس در آید باید رفع کند والا برای چه من
شصت هزار اشرفی باژ بدهم این باژ را من قبول کر
دم که خودم و سپاهم در امان باشیم و اسایش داشته
باشیم خاقان البحرین و امیر گودرز تصدیق کردند که زال
درست میگوید رستم در جواب نوشت که هر وقت که
از طرف اردوی سام زنگی مغربی طبل جنگ زده شد
شما جواب بزنید و صف ارائی بکنید من میروم میدان
و جواب سام زنگی مغربی را میدهم اشب از طرف
اردوی سام زنگی مغربی طبل جنگ از دند زال امر کرد
جواب زدند روز دیگر که سپاه از زین از طرفین خورده شد دو
سپاه سپاه مغربی و سپاه زال برابر یکدیگر صف نظام
بستند او کسیکه اراده میدان کرد سام زنگی مغربی بود
امد وسط میدان و از سپاه زال مرد طلب کرد که رستم
حرکت کرد رفت در میدان با سام برابر شد چشم ر
رستم خورد بسهم و سلاوت سام زنگی مغربی خیلی
تعجب کرد دید جگر شیر از سهم و سلاوت اینجوان
اب میشود توی قامت ستبر بازو فراخ سینه گردن رسا
یال از کوپال در رفته گوی زنخ را تند سفا داده ورد دهای
مردانه

ورود ها مردانه اش مثل دم شرزه ببر از بالای شانه گذشته
گیسوانها هکل شکل فتیله وار بهم پیچیده بوده را از زنجیر طلا دور
سر پیچیده مثل یکپاره کوه سوار بر کرگ یکشاخ رستم
خیلی از قواره سام خوشش آمد بعد از حرف های زیاد
مشغول نیزه وری شدند کار نی خاتمه بهم زد دست هر دو
رفت بقبظیه شمشیر ها مثل دال خم شد کار رسید بعمود هر
کدام سه زربه عمود بکار بهم بردند از عمود هم کار بجائی
نرسید خشت پران زوبین گوی مفرق نشد عاقبت کار
شان رسید بکشتی سه روز سه شب کشتی انها طور کشید
روز سیم رستم در قلب بمناجات برآمد طیر دعای رستم بهدف
استجابت سام سرچنگ رستم علم شد زدش بالای زمین
خواست سرش را ببرد سام امان آمد رستم اورا امان
داد بعد از انکه حرکت کرد دست رستم را بوسید و اطاعت
کرد بعد برستم عرض کرد جوان مرد میل دارم ولینعمت خودرا
بشناسم تورا بجوان مردان عالم شدرا از صورت عقب
کن من صورت شمارا ببینم آقای خودم را بشناسم رستم
فرمود جوان مرد اولن شما زود دست باچه شدی و کم
طاقتی کردی من شمارا نمیکشتم و شمارا دوست میدارم
بجهت انکه هنوز ما در دهر بغیر از تو طفلی بار نیامده وجود
نیاورده که بتواند با من سه شبانه روز کشتی بگیرد و شما
از این ساعت جهان پهلوان هستی و بدان بغیر از من
در دنیای امروزه بشجاعت و جوان مردی حریف ندا
ری و بدان صلاه نیست که من در میدان صورتم را باز کنم
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز برو در سراپر
ده خود میزبان باش برای من تهیه مهمانی به بین من
امشب خدمت شما میرسم و شرح حال خودم را بشما بیان
میکنم

بیان میکنم سام اجازه گرفت و سوار مرکب شد از میدان برگشت
خاقان البحرین هم از میدان برگشت رفت برای سراپرده خود دو
طبل بازگشت از طرفین خورده شد سپاه زال و سپاه سام
زنگی مغربی برگشتند برای آرامگاه زال با میر گرگین گفت تشد
خیال من بر این بود که خاقان البحرین را بدست سام زنگی مغربی به
کشتن بدهم که از دست این طلب کار راحت بشوم ولی معلوم
شد که خاقان البحرین خیلی شجاع است از این طرف سام
برای خاقان البحرین تهیه کامل دید امشب خاقان البحرین با امیر گودرز
امدند در سراپرده سام زنگی مغربی سام برای انها فرمان بزم
داد سفره بزم شاهانه گسترده شد چند جام شراب که خورده
شد دور سراپرده را خالی از اغیار کردند بعد رستم دست درا
ز کرد شده را از صورت خود برداشت و خودش را با سام معر
فی کرد و انچه از اول تا بحال برای رستم پیش امده بود تمام را
برای سام تعریف کرد سام خواهش کرد امیر گودرز هم شده را
از صورت خود برداشت و خود را معرفی کرد و رستم بسام فر
مود جوان مرد بدان که زال پدر من است و وقایع کار من با
پدرم زال از این قرار است بعد رستم با سام زنگی مغربی
دست برادری باهم دادند و از روی حقیقت ان روزه با
هم برادر شدند بعد رستم و امیر گودرز شده را بصورت زدند
رستم بسام فرمود برادر مردان عالم سر دادند و سر ندادند اسرار
سر را سر ندی بعد اجازه مرخصی گرفتند و حرکت کردند
با امیر گودرز امدند در اردوی خود سام هم با سپاه مغرب
مقابل دریای هند ماند تا به بیند کار زال با جزیره آتش بار
دریائی بکجا خواهد رسید شد نزدیک اسفند ماه معراج
شاه هندی امد خدمت زال عرض کرد پنجاه روز دیگر ان
جانوری آید زال با امیر گرگین نشستند مصلحت و شورت
کردند

مشورت کردند پس از فکر های زیاد امیر گرگین دستور داد
ده هندق خاکی برابر دریا کندند و بزال دستور داد که اگر دید
ی هر به بان هیوان کار نکرد و قلاج نفس انداخت و
خاست ترا بکام بکشد هر کجا خواست نفس تازه کند خو
د ترا بجا بکی بیندا ز در یک کدام این خندق ها بیست روز
مانده بود با مدن ان هیوان که دریا صدا کرد دو ربین ها
رفت سر دست پس از ۱۵ اده روز دیگر بنا کرد آب در
یا تلاتم کردن ولی هر چه مردمان دنیا با دو ربین ها نگاه
میکنند چیزی بنظر شان نمی اید تا روز وعده که یکمرتبه تمام
گفتند امد از سر دو فرسنگی دیدند از روی آب در
یا یک کوه میآید یکجفت چراغ برق در دامنهٔ ان کوه
میسوزد فهمیدند که چشم ان هیوان است و زیران دو
چراق برق یک دهنه قار باز میشود و هم میرود آتش
مسل کوره هدادی هر هر میزند بیران فهمیدند که دها
ن ان هیوان است یکجفت دود کش مثل دود کش
اجر پزی دود میکشد با سمان فهمیدند که دماق ان
هیوان است حالا با مر زال چندین گاو و گوسفند
و شتر زبح کردند جلو دریا سر راه ان جانور ریختند
و زال فرق در آهن و پولاد طیرش در بهر کمان ان
پشت خاک ریز خندق اول نشسته و تمام مردما
ن دنیا مشاهده میکنند و در حقه زال دعای خیر میکنند
خاقان البحرین هم طیر پولادی در بهر کمان گذارده
و کمان سر چنگ سر تیزه کوه سار بالا دست
سیاه چادر ها با امیر گودرز و سام زنگی مغربی
ایستاده

ایستاده و کاملن مواظب است تا ان هیوان نزدیک طیررس
شد که طیر زال صدا کرد صیصد و شست شش لنگه طیر زال
تمام خورد با ان هیوان ولی روئین تن مسل دیوار چدنی طیر
های زال را وا میزد تا رسید لب دریا چشم اش خورد بزا
ل قلاج نفس انداخت برای هیکل زال که قلاج نفس
زال افتاد به هیکل زال دو پای زال از زمین کنده شد
که طیر خاقان البحرین صدا کرد ده طیر پولادی پشت سر
هم خورد به مغز سر ان هیوان قدری گیج شد زال را
کشید تا خندق نهم آمد نفس تازه کند که زال خودش را
انداخت در خندق نهم ولی بیهوش شد دیگر نفهمید که
دنیا چه خبر شد ان جانور تمام تپه ها را خورد بلع کرد
و سرش برگشت بطرف آب دریا و رفت بعد سوا
ران زال با امیر گرگین آمدند زال را بیهوش از توی
خندق بیران آوردند و بردند در سرا پرده زال و او
را با عطر و گلاب بهوش آوردند اما زال و سپاه ایران
بسیار خجالت کشیدند و از تمام گردان دنیا شرمنده شدند
بعد از چند روز زال با معراج شاه هندی مشورت کردند
معراج شاه دختری دارد ملیح زمان از و جاهت و از
معرفت و از تناسب در ان روز تاق بود و انچه خاستگار
از تمام دنیا برای او میآمد ان دختر شوهر قبول نمیکرد
زال و معراج شاه پس از مشورت بسیار اعلان کر
دند که گردمردان دنیا هر کس بتواند جبر اتش بار
دریائی را بکشد زال نصف هند را با دختر خوشگل معراج
شاه هند زا با و میدهد تا چند روز کسی جواب
نداد بعد از چند روز که رستم دید هیچ کس جرات
نمیکند و طلب کشتن جبر بشود در صورتیکه تمام
گردمردان

گرد مردان دنیا اینجا جمعند حالا رستم دو طلب کشتن
ججبر اتش بار دریائی شد اعلان کرد که منکه خاقانلبحرین
هستم دو طلب کشتن اینجانور دریائی هستم ولی باین
شرات که مجلسی تشکیل بدید که معراج شاه زال
وسام زنگی مغربی دران مجلس باشند تا من
چند معاهده با شما دارم اگر قبول کردید و عهده
دار شدید انوقت بعد ان جانور را میکشم بگودرز
عرض کرد پدر کبیر حالا موغه است که تلافی کشیده
را بکنم بعد این خبر بزال و معراج شاه رسید مجلسی
تشکیل دادند که زال امیر گرکین و معراج شاه سام
زنگی مغربی چند نفر بزرگان با معرفت دنیا دران
مجلس بودند رستم با گودرز آمدند قرار گذاردند که
خاقانلبحرین ججبر اتش بار رام باشد باین شرت که نصف
از هند را و دختر معراج شاه هند را باو بدهند و تما
م خرج این عروسی را زال بدهد و انچه خرج کشتن
ججبر است تمام را زال بدهد تمام را زال قبول کرد
معاهده را نوشتند زال سام زنگی مغربی معراج
شاه تمام بزرگانیکه دران مجلس بودند تمام مهر
کردند که هرچه لوازمات خاست فورن زال حا
ضر کند عهدنامه را رستم از زال گرفت گذارد در
بقل و با گودرز و سام زنگی مغربی با هم از جا
حرکت کردند و از مجلس امدند بیران حال رستم
سرافت افتاد که ای داد کار خیلی بزرگی را قبول
کرده بگودرز عرض کرد پدر کبیر چه بکنم چگونه با
یست این جانور را بکشم هرچه امیر گودرز فکر کرد
عقلش

عقلش بجائی نرسید فرمود فرزندمنکه هرچه فکر میکنم عقلم
بجائی نمیرسد کمیتم در این باب لنگ است بجهت
اینکه این هیوان روئین تن است و حربه باو کار نمیکند
خود رستم هم هرچه فکر کرد عقلش بجائی نرسید عاقبت
پس از فکرهای زیاد در این باب بیچاره شد امشب
که تمام مرغ و ماهی خابیدند رستم فکر کرد دید تمام در
های عالم بسته ولی در خانه خدا باز است و تمام
چشم ها خاب است ولی چشم حق بین پروردگار باز
است دران دل شب از همه که نا امید شد پلاس
سیاهی بگردن انداخت و آمد در دامنه کوه های هند در
خانه پروردگار و بمناجات برآمد انقدر بدرگاه
یزدان پاک نالید تا از خود بیخود شد در دامنه کوه
های هند خوابش برد در عالم خاب دید نوح نبی الله
با بلیان نبی الله امدند بخوابش فرمودند بلند شو
بشارت باد ترا که زمام عمران جانور بدست تو است
ولی بدان ان هیوان روئین تن است و حربه به بدن آ
ن هیوان کارگر نمیشود جعبه سه گوش باین دستور مید
هی با ستاد پورا بسازد و نقشه ان جعبه و دستور سا
ختن ان جعبه را برستم دادند و فرمودند بعد از انیکه
جعبه ساخته شد باید بروی در جعبه با خنجر بزهر آب
داده رگ قلب ان جانور را بجا بگی بزنی تا ان جانو
ر کشته بشود بعد از انکه ان هیوان را کشتی با میرگاوه
میگوئی با ان علمی که خودش میداند پوست ان ججبر را
برای تو خفتان درست کند که در مصاف برای
تو خوب است چون حربه باو کارگر نمیشود بعد
از دستورات کامل که برستم دادند سفید صبح بود که از
خاب بیدار شد

۹ و باید هشتاد زنجیر دانه درشت چهل زرعی هر طرفی چهل زنجیر بسته باشد و سر هر زنجیری میخ طویله ده زرع
پولادی داشته باشد

از خاب بیدار شد آمد خدمت امیر گودرز و قایع خاب
را عرض کرد گودرز خوشحال شد بعد رستم فرستاد نزد
معراج شاه آمد خدمت خاقانلبحرین بمعراج شاه فرمود
بفرستید در شهر هند استاد پورای آهنگر را بیا
ورند معراج شاه فرستاد در شهر هند استاد پورای
آهنگر را آوردند خاقانلبحرین باستاد پورا فرمود میخاهم
یکماشین برای من بسازید که او طاق انماشین سهٔ گو
شه باشد و دو طرف او در داشته باشد در جلو بزر
گ باشد و در عقب کوچک باشد و در بزرگ در داشته
باشد که بواسطهٔ حرکت ماشین ان در باز شود و چهار ارّا
ده داشته باشد دو ارّاده جلو بزرگ باشد دو ارّاده
عقب کوچک باشد و تمام روی ان ماشین سوراخ داشته
باشد و تمام ان سوراخ ها پیچ داشته باشد و روی ان
ماشین بان سوراخ ها تمام میل های پولادی تک تیز
چهار زرعی داشته باشد و تمام ان میل ها را باید بزهر
اب بدهی و تیزه انمیل ها مثل سوزن باشد و تمام این
ماشین باید بطوسط پیچ مهره پیاده و سوار بشود و باید۹
این ماشین مقابل دریا ساخته بشود و میل دارم تا روز
وعده که ان ماشین ساخته میشود هیچ کس او را نه بیند
استاد پورا قبول کرد خاقانلبحرین امر کرد برابر دریا چا
در و سراپرده سفید بسیار بزرگی زدند دستگاه کار
خانهٔ استاد پورا با کوره و دم سندان را بردند در ان
چادر الوار های زیاد تخته های پولاد و میل های پولاد
رختند

رختند جلو دریا و کارگر ها امدند در ان چادر و مشقول به
ساختن ان ماشین شدند تمام خلق در تعجب بودند که در
این چادر چی درست میکنند بعد خاقانلبحرین نمد مال های قا
بل را خواست آمدند امر کرد یکدست لباس نمد سر اندر
پا برای من درست کنید درست کردند بعد خراد ها را خواست
امدند فرمود یکمیل تو خالی برای من بسازید ساختند فرمود
سرب اب کردند رختند توی میل ها پر از سرب کردند برا
ی اینکه سنگین بشود بعد فرمود یک حمامی برای من تهیه
کنید حمام برای او تهیه کردند امر کرد روز اول اب حمام ور
لرا باشد هر روزی یکدرجه اب حمام را داغ کنید بعد روز
ها میرفت در ان حمام ان لباس نمد را میپوشید و از ان
میل ها که برگه میگرفت تا بدنش عرق میکرد با همان لبا
س نمد میرفت در غزاینه اب گرم تا نزدیک امدن
جبر آتش بار چون روزی یکدرجه اب حمام را گرم تر میکر
دند هالا که نزدیک امدن جبر شد اب حمام میجوشید خود
دش را این طور عادت داد برای اینکه موقعیکه میخواهد
بکام جبر برود حرارت حرم دهن جبر باو صدمهٔ نزند
و ان میل ها که روز ها در حمام گبرگه میگرفت برای این
بود که وقتی که میرود بکام جبر رگ قلب او را بزند دشمن
سهر نشود خود را باین طور عادت داد تا ماشین ساخته
شد بعد امر کرد خنجر تیزی درست کردند و زهر آب
دادند با امیر گودرز امد در سراپرده ماشین را تماشا کردند
و دو مرتبه سوار کردند امتحان کرد دید مثل همان دستوری
است که در خاب باو دادند یکماه با امدن جبر باز در
یا صدا کرد امر کرد گاو و گوسفند زیادی کشتند و زبح کردند
تمام را

تمام را زدند بان میل های روی ماشین وان هشتاد زنجیر
را تمام میخ طویوله ها که کوبیدند لب دریا وزنجیرها را تما
م محکم کردند حالا رستم امر کردان سراپرده سفید را
از روی ماشین کندند حالا مردم ان ماشین را دیدند
وفهمیدند که خاقانلبحرین چه خیال دارد دوازده روز بامد
ن جبر خاقانلبحرین ان لباس نمد را میپوشید وهی دست
بخنجر بز هراب داده میرفت در اطاق ماشین ومشق
میکرد که بوقت کار در نماند که پنج روز بامدن جبر
دریا کولاک کرد وآب دریا نعره میکشید دوربین
ها رفت سردست ودوبین های عکاسی را برابر
دریا حاضر کردند گاو وگوسفند زیادی کشتند زبح کردند
ریختند لب دریا جلو راه جبر وخاقانلبحرین وسیت
خود را بگودرز کرد وگودرز وسام وخاقانلبحرین اسلی را
وداع کرد وبان ها سفارش کرد که موقعیکه من رگ
قلب ان هیوان را انشاالله زدم واز اطاق ماشین
امدم بیران شما مواضب حال من باشید اگر بیهوش
شدم مرا دریابید بعد امر کرد از گردان ایران هشتاد
نفر هر کدام سر یک زنجیر مواذب باشند که اگر جبر ان
ماشین را بلع کرد ومیخ ها را کند خاست بکشد در در
یا سر زنجیر ها را بگیرند ونگذارند تهیه خود را کامل دید
که یکمرتبه گفتند آمد رستم خنجر سردست مقابل در
ماشین حاضر ایستاد ودل بست بکرم لطف پرور
دگار

پروردگار جبر امد رسید لب دریا یکقسمت ازان تهه ها
ی لب دریا را خورد تا نزدیک ماشین شد چشمش
افتاد بماشین حالا تمام خلق نگاه میکنند یکمرتبه قلاج
نفس انداخت برای ماشین که یکمرتبه ماشین چهار
چرخ بچرخ افتاد وزنجیر های ماشین صدا کرد وما
شین قرقری کرد ورفت بکام جبر رستم نعره کشید
دست بخنجر گفت فتح است بسم الله الرحمن رحیم
بچابکی رفت در اطاق وازان در کوچک رگ
قلب جبر را زد ودوید بیران وبیهوش شد افتاد
سام زنگی مغربی وامیر گودرز وخاقانلبحرین اسلی
اورا بیهوش بردند در سراپرده سیاه چادر با
اطرو گلاب در ظرف بیست چهار ساعت
تمام تول کشید تا بحال آمد که از انطرف دیدند
ان میل های تنگ تیز رفت بسق ودهان جبر تکان
دان میخ ها را کند که ان هشتاد نفر سر زنجیرها را
محکم گرفتند نگذاردند ماشین را بکشد در دریا
که یکمرتبه دیدند تمام اب دریا رنگ خون شد
وان هیوان بتقلای جان کندن افتاد ده شبانه
روز جان میکند واب دریا در طلاتم بود بعد از ده
شبانه روز نعش اورا با ماشین از دریا با زحمت
های خیلی زیاد از دریا کشیدند بیران ازان طرف
زال امیر گرگین ومعراج شاه امدند بدیدن خاقا
ن البحرین وگردان دسته بدسته میامدند برای تبریک
بدیدن خاقانلبحرین

میآمدند بدیدن خاقانلبحرین و تبریک میگفتند بعد زال قوالهٔ
نف هند را نوشت معراج شاه امیر گرگین و تمام امیران هند
و بزرگان امضا کردند دادند بخاقانلبحرین فرمان بزم داد سفره
بزم شاهانه گسترده شدی بگردش در امد قدری سر گردان
گرم شد صحبت از عروسی و دختر معراج شاه شد با مرزال
شهر هند را آئین بستند و تمام اردوها برابر دریای هند جشن
گرفتند و مجلس عروسی تشکیل دادند معبدین امدند و عقد
ملیح زمان دختر معراج شاه هندی را برای رستم بستند معرا
ج شاه آمد نزد خاقانلبحرین و پشت سر زال بد و بیراه و ناسزا
میگفت هی خاقانلبحرین بمعراج شاه میگفت بد بزال نگو مرد در
عالم پشت سر مرد بد نمیگوید معراج شاه میگفت زال مرد کجا بود
اگر زال مرد بود ادعای دروغ نمیکرد و لاف بیجا نمیزد انکار
زه کشتن صبحیر را نداشت پس چرا امد و انقدر مردم را متزلزل
کرد رستم میفرمود آخر زال پیر مرد است هرچه رستم میفرمود
پشت سر زال بد حرفی نکن معراج شاه بدتر بد حرفی میکرد
بطوری شد که اوس را برستم تنگ کرد رستم بگو در زغیم یاد
کرد که پدر کبیر اگر این پرده عقب برود من معراج شاه را
خواهم کشت هرچه باین ناجوان مرد میگویم پشت سر زال
بد نگو بخرج اش نمیرود وهی بدتر بد حرفی میکند بعد از چند
روز امشب در حجله خانه زال دست دختر را گرفت گودرز
دست خاقانلبحرین را گرفت وارد حجله خانه و انجا را دست
بدست دادند رستم دست دراز کرد برقع از صورت عروس
برداشت دختر رونما خواست رستم قوالهٔ نف هند را
که از زال گرفته بود رونما داد بعد دستی دختر از گذشت
و مردانگی او تعجب کرد عرض کرد من باید صورت شوهرم را
زیارت کنم

زیارت کنم رستم مضایقه کرد دختر اصرار زیاد کرد و عرض کرد چه
گونه میشود که دختر صورت همخوابه خود را نه بیند رستم فرمود
مصلحت نیست که من صورت خود را بتو اشکار کنم و بزنا
ن اعتمادی نیست میترسم که ابراز مطلب بنمائی عرض کرد
اندیشه مکن ابراز مطلب نخواهم کرد رستم صورت خود را با
ز کرد چشم دختر بصورت مردانه رستم افتاد بسیار خوشنود
شد چون رستم گیسوان خود را از زیر روپوش اورده بود
پشت لب مثل سنبل از دو طرف مثل دم شرزه ببر رد کر
ده بود تا بحال دختر خیال میکرد که گیسوان او سبیل او ست
ولی حال که صورتش باز کرد و گیسوان را انداخت پشت سر
دید جوانی است مثل خط یاقوت پشت لب تازه از آب
بقا سبز شده حال عاشق بر شوهر خود شد رستم را قسم
داد که جوان مرد شما با این سهم و حلاوت اسم ات چی
است و نجات بکه میرسانی رستم از او قول گرفت که بکسی
نگوید بعد خود را معرفی کرد معراج شاه بدخترش سفارش
کرده بود که هرچه از داماد رونما گرفتی اول بیاور بمن نشان
بده که من سخاوت داماد را ببینم دختر برستم عرض کرد اجا
زه بفرمائید که این رونما را نشان پدرم معراج شاه بدهم
که میخواهم سخاوت و گذشت شما را ببیند رستم اجازه
داد دختر قوالهٔ هند را اورد داد به پدرش معراج شاه
و گفت این قواله را بمن رونما داده معراج شاه تعجب کرد
که این جوان مرد با این گذشت کیست از دختر سوال کرد
که این مرد کیست دختر میخواست نگوید معراج شاه
اصرار زیاد کرد و گفت فرزند من پدر تو هستم نترس
بمن بگو اینجوان مرد کیست دختر بخاطر جمعی که این پدر
ش بود گفت که اینجوان رستم پسر زال زر است معراج
شاه یکی از ترس ان بدو ناسزاها که پشت سر زال گفته
بود

گفته بود یکی هم یتیمه مالیهٔ دنیا که بتواند نصف هند را زبت
کند بخورد گفت فرزند بعد از عروسی قوالهٔ هند را از تو
پس میگیرد فرزند نصف هند خیلی غیمت دارد من تو را بجوا
نی شوهر میدهم که هم شاه زاده باشد هم از شباهت و
جوانی مثل نداشته باشد دختر را فریب داد و جام شراب
را از زیر نگین انگشترش قدری زهر قاتل درآورد و زد
بان جام شراب و داد بدست دختر گفت این شراب را ببر
در حجله خوانه بده باو بگو پدرم این جام شراب را برسم تعا
رف برای شما داده تا شراب را بخورد کار او تمام میشود
دختر جام شراب را آورد در حجله خانه داد بدست رستم
و عرض کرد جوان این شراب را پدرم معراج شاه برسم
تعارف برای شما داده رستم اظهار ممنونیت کرد و فر
مود ما هم این شراب را میخوریم بسلامتی پدرت معراج
شاه و شراب را بردم دهنش که بخورد فطرت دختر قبو
ل نکرد دست دراز کرد شراب را از دست رستم گرفت
و عرض کرد جوان نخور که زهر دارد و وقایع را خدمت
رستم عرض کرد که پدرم برای جیوه دنیا و برای اینکه
بتواند نصف هند را بخورد حاضر بکشتن تو شد ولی
من با اینکه اناس هستم طبیعت و وجدانم قبول نکرد
که مثل تو جوان مردی برای مالیه دنیا کشته بشوی
صد هزار مثل هند و صد هزار مثل پدرم فدای تو جوان
مرد رستم خیلی از حرکات معراج شاه پریشان شد و
بسیار از دختر اظهار تشکر و اظهار ممنونیت کرد و
ان شراب را سر دست گرفت تا سفیده صبح طلوع
کرد بارگاه سلطنتی معراج شاه تشکیل داده شد
ان جام شراب سر دست زال رستم اندر بارگاه وارد شد دید

دید زال دستکل و معراج شاه و امیران ایران و بزرگان هند
دور تا بدور بارگاه بالای اورنگ ها نشسته اند خاقان
البحرین شرت ادبی بجای آورد و رفت وسط بارگاه
ایستاد و جام شراب را سر دست گرفت و رو بزال کرد
عرض کرد گرد مردان دنیا این جام شراب را دیشب معرا
ج شاه برسم تعارف برای من داده منهم میل دارم باجا
زه بزرگان گذشت کنم بدهم بخودش میل بفرماید و
جام شراب را دو دستی تعارف معراج شاه کرد معراج
شاه رنگش تغییر کرد و نگرفت زال و امیران بی اطلاع
هستند تعجب کردند که ایا چه حسابی در این شراب
است اصرار بمعراج شاه کردند که شراب را از خاقان
البحرین بگیر دستش را کوتاه نکن معراج شاه نگرفت
گفت میل ندارم خاقانلبحرین عرض کرد گرد مردان عالم
رسم جوان مردی ای نست که من قید جان عزیز خود را
بزنم مجبر اتش بار دریا ایرا با این زحمت بکشم و یک
هیچه کوه ظلمی را از سر راه معراج شاه و مردمان هند
بردارم انوقت قوالهٔ هند را هم رو نما بدهم بدخترش
رو نما انوقت پاداش خدمت من نسبت باین مردا این
است که این نا جوان مرد بتمع اینکه بتواند قوالهٔ نصف
هند را زبت کند برای مالیهٔ دنیا این جام شراب را زهر
بزند بدهد بدخترش که در حجله خانه بخورد من بدهد
و رفت جلو با مشت زد بسر معراج شاه فورن مغز
سرش فرو ریخت و از لولهٔ دماقش درآمد و جان
بجان افرین تسلیم کرد در ساعت مرد تمام تصدیق کردند
که حق بجانب خاقان البحرین است و معراج شاه خیانت
کرده

خیانت کرده نعش معراج شاه را بخاک سپردند
وختم گذاردند سه روز بعد ختم ور گذار شد بعد خا
قانلبحرین رفت در حجله خانه دختر عرض کرد جوان
پدرم را کشتی فرمود اری دختر عرض کرد سزاوار
کشتن بود برای اینکه ناحق وناروا میخواست ترا
بکشد بعد عروسی کرد چند روز از این غنیمت گذ
شت امشب نیمه شب گیو امد از پشت سراپرده
بگذرد دید صدای حرف پدرم گودرز می آید آمد از
پشت سراپرده نگاه کرد دید رستم با پدرم گودرز نشده
وروپوش را از صورت برداشتند ونشسته اند
باهم شراب میخورند با سام زنگی مغربی و بایکد
یگر گرم صحبت هستند گیو بسیار خوش حال شد
امد ابراز مطلب را بکسی نکرد فردا آمد نزد زال
عرض کرد بشارت باد شما را یک خبر خوشحالی
برای شما اورده ام زال فرمود چه خبر خوشحالی آ
ورده ئی گیو عرض کرد این خاقانلبحرین رستم است
ومعاونش پدرم گودرز است زال فرمود اگر این
بشارت تو راست بگوئی و اینجوان رستم باشد
بیزدان پاک هرچه از من بخواهی بتو میدهم گیو
عرض کرد بنویس زال بخط خودش نوشت که
اگر خاقانلبحرین رستم بود هر خاهشی گیو از من داشته
باشد حاجت او برآورم مهر کرد گیو داد با میرگرگین
وچند نفر از امیران ایران مهر کردند نامه را گیو از
زال وگرفت گذارد در بغل انوقت غم یاد کرد
که از پشت

که از پشت سراپردهٔ سام زنگی مغربی دیشب گذر میکردم
دیدم رستم و پدرم گودرز با سام زنگی مغربی باهم دیگر
نشسته بودند و شراب میخوردند زال بسیار خوش نود
شد بعد زال خاقانلبحرین ومعاونش را دعوت کرد در
سراپرده خود آمدند برای انها فرمان بزم داد امیرا
ن ایران هم دور سراپرده بالای اورنگها قرار وارام
گرفته اند سفره بزم شاهانه گسترده شد می بگردش در
آمد چند جام شراب که خورده شد سرشان که قدری از
باده ناب گرم شد زال رو کرد بخاقانلبحرین فرمود ما از
برای شما شصت هزار اشرفی باژ را حاضر کرده ایم
ولی شما باید هم قبض مرا بدی و هم صورت خودرا باز
بنمائی که بعد از انی که رفتم خدمت شاه منوچهر در ایرا
ن اگر شاه منوچهر از من پرسید که این شصت هزار
اشرفی را بکه باژ دادی من شمارا دیده باشم و باد
بگویم رستم مضایقه میکرد که صورت خودرا باز کند در
این موقع گیو از در سراپرده وارد شد شدت ادب به
جای اورد قاشیه از بالای اورنگ گیو برداشتند وگیو
رفت بالای اورنگ نشست بعد رو کرد بخاقانلبحرین
عرض کرد باعث انکه معراج شاه میخواست بشما زهر
بدهد میدانید که بود هواس رستم را پرت کرد فرمود
خیر که بود عرض کرد اجازه بفرمائید بیایم خدمتتان
باید محرمانه عرض کنم رستم اجازه داد گیو امد کم مها
نه تنگ گوش خاقانلبحرین بگوید دست دراز کرد
یکمرتبه روپوش را از صورت رستم برداشت
یکمرتبه رستم حرکت کرد برابر رستم شدت ادب
بجای اورد دور رستم دست دراز کرد روپوش را
از صورت

ازصورت امیر گودرز برداشت زال دو مرتبه فرمان بزم
داد سفره بزم شاهانه گسترده شد ی بگردش درامد
سه شان از باده ناب گسترده شده بود بسیار گرم شد
یواش یواش صحبت ازمعراج شاه هندی برامد که
چرا باید او یک هیچ کاری بکند که بدست رستم کشته
بشود رستم عرض کرد پدر بزرگوار من خدمت امیر
گودرز سوگند یاد کرده بودم که بعد از اینکه این پرده
عقب برود او را بکشم زال فرمود فرزند برای چه رستم
عرض کرد برای اینکه از ضمانیکه من تجبر اتش بار را نا
بود کردم و او را کشتم که این وارد سرا پرده من شد
نسبت بشما خیلی بی احترامی میکرد و هرچه من باو
میگفتم که مرد اگر در عالم غیرت و جوان مردی داشته
باشد پشت سر کسی بد حرفی نمیکند بخرج او نمیرفت
بدتر میکرد باین جهت خدمت امیر گودرز قسم یاد کر
ده بودم که او را بکشم تا عاقبت خودش باعث شد
که بدست تبیعت گرفتار شد و کشته شد ولی اگر
امر مقرر بفرمائید پسر خودش را بجای پدرش
تخت سلطنت بنشانیم و تاج پدرش را بسر او
بگذاریم زال اجازه داد هند را ائین بستند و جشن
تاج گذاران گرفتند و شنگل پسر معراج شاه را به
تخت سلطنت هند نشاندند رستم خطبهٔ سلطنت
بنام او خواندند و تاج را بسر او گذارد سکه بنامش ز
دند و رستم وسط بارگاه برای او خبردار کرد تما
م ایران ریختند بخاک و نماز او را بجای اوردند
و تمام ایران و بزرگان هند اطاعت او را قبول کر
دند و شهر هند را نزم و بهشت دادند بعد امیر گودرز
باالماس

امیر گودرز باالماس توی پوست تجبر را خالی کردند بعد نامهٔ
نوشتن برای شاه منوچهر با صورت راپرت و روز حرکت خود
شان بطرف ایران نامه را بمهر در آوردند دادند برانه آمدند
بطرف ایران و استرخ فارس شیراز بعد سام زنگی مغربی
را مخلع بخلعت کردند با سوارانش رفتند بطرف مغرب
بعد خاقانلجرین اسلی را معادل زحماتیکه برای رستم کشیده
بود با سوارانش مخلع بخلعت کردند رفت بطرف مکان
خودش بعد پوست تجبر را انداختند روی قلتنگ ارراده
وارد و را حرکت دادند امدند بطرف ایران گیو با پیش خانه
از جلو میآمد رسیدند به بیشه های هند رسیدن وسط جنگل
چشم گیو خورد بشیری مثل یکپارچه کوه دودوم که سر راه خابیده
و نمیگذارد پیش خانه رد بشود و چنان نعره میکشد که بلگ ها
ی درخت های جنگل میریزد یکمرتبه پیش خانه عقب زد ر
ستم با امیران از عقب رسیدند از گیو سوآل کرد چرا نمیروید
گیو عرض کرد شیر دودوم مثل یکپاره کوه سر راه را گرفته
و نمیگذارد پیش خانه رد بشود رستم امد جلو چشمش بشیری
افتاد که تا بحال دیده نشده مثل یکپاره کوه چنان نعره
میزند که درخت های جنگل میلرزد رستم نهیب به گرگ زد
چشم گرگ یکشاخ لگ خورد بان شیر از ترس چهار دست و
پایش باز شد از جا حرکت نکرد رستم نهیب داد کمر گرگ باان
عضمت شکست رستم پیاده شد دست بشمشیر خودش را
گرفت برابر شیر که شیر نعره زد و کوس بست برای
سر و کلهٔ رستم دفعه اول رستم ازخود گذراند دو مرتبه
خودش را گرفت مقابل شیر که باز شیر کوس بست برای
رستم که پا را چپ و راست گذارد و با برق شمشیر زد بچاک
دهان شیر برق تیغ از تحه شیر جستن کرد و از میان دو پاره شد
پوست

پوست شیر راکندند انداختند روی قلتک ارراده وامدند
بطرف ایران ازان طرف نامه رسید خدمت شاه منوچهر مهر
ازعنوان نامه گشود مطالعه کرد از مضمون نامه مطلع گردید
بسیار خوشحال شد امر کرد تهیه استقبال ببینید تهیه استقبال
دیدند دروازه‌ها و تاق نصرت بستند زیردست و پای اسب استر را
تاق شال و قالیچه ریشه مرواری ابرشام پهن کردند و تمام شهر
را آئین بستند که کوکبه جلال رستم با امیران واردوی ایران
رسیدند خلق تمام حمام رفته خضاب کرده لباسهای فاخر پو
شیده پست و بلند را گرفته اند چشم خلق به پوست جبر تمام
تعجب کردند با احترام انچه تمامتر وارد شهر شدند رسیدند
درارگ سلطنت پوست جبر روی قلتک ارراده وسط
ارگ سلطنت گذاردند رسیدند دربارگاه پرده قروق بار
گاه بعقب رفت زال وگودرز وارد شدند شرت ادب
بجای اوردند بعد رستم وارد شد باهمان قبای بقل بندکری
وشب کلاه ترمه شال خلیل خانی دست ادب بسینه پا
ی عزت جفت کرد وزبان بحمد وثنا گشود روزنامه های
جنگ را تقدیم کرد وگذارشات را تمام را بعرض شاه رسا
نید شاه خیلی خوش وقت شد بعد پوست جبر آتش
بار را بنظر شاه رسانیدند شاه بسیار تعجب کرد برای
رستم فرمان بزم داد سفره بزم شاهانه گسترده شد می
بگردش درآمد سرشان که از باده ناب گرم شد شاه
برستم فرمود جهان پهلوان مایل هستم از آن ساعتی که از
اینجا حرکت کردید یک بدان کم وزیاد تمام را برای
من بگوئی رستم بامر شاه حرکت کرد وسط بارگاه مادب
ایستاد وازان ساعت اول که از بارگاه خارج شده بوند
تابحال

تابحال تمام انچه پیش آمده بود تمام را بدان کم وزیاد خدمت شاه
وامیران عرض کرد حالا زال گودرز تمام امیران بزرگان اعیان واشراف
امرا امنا بارگاه نشینان کل اولیای امور هستند به بعضی از جا
ها که میرسید خصوص شاه برستم میفرمود اینجا را دو مرتبه بگو
رستم مکرر خدمت شاه عرض میکرد شاه منوچهر رو بزال میکرد و
ازال میپرسید که دستان سام رستم راست میگوید خجالت میکشید زال عرض
میکرد بله شهریار راست میگوید شاه میفرمود عیب ندارد
باز خوبست که فرزند خدمت است یکهفته از گار شب وروز
جشن گرفتند امروز روز هفتم بود شاه منوچهر برستم فرمود نیر
اعظم چه مهتی میل داری در حقه تو بنمایم رستم عرض کرد اول
سلامتی شهریار را طالبم وآسایش ملت ایران زیر پرتو سا
یه بلند مرتبه شهریار بعد اگر نظر مرحمت با جان نثار داشته
باشید یکدست لباس ویکدست اسلحه رزم که بقواره
فدوی فراهم می شد ویک مرکبی که هیکل مرا بکشد اگر فراهم
میامد خوب بود که با ان اسلحه وان مرکب خدمت بپادشاه
ومیهن عزیز بنمایم شاه منوچهر رو کرد با میر کاوه وامیر مردار
فرمود رستم را ببرید در مخزن واسلحه خانه وموزه سلطنتی
هر لباس وهر اسلحه ئی که بتن رستم بخورد ومیل رستم بود که او را
پسندید وقبول کرد برای خود بر دارد امیر کاوه وامیر مردار عرب
رستم را اوردند در اسلحه خانه دولتی هرچه لباس وهرچه اسلحه بود
رستم دید هیچ کدام برستم نخورد امدند در ذخیره دولتی هرچه
لباس واسلحه بود رستم دید هیچ کدام بتن رستم نخورد امدند
در قورخانه دولتی هرچه لباس واسلحه بود رستم دید هیچ کدام
به رستم نخورد امدند در جباخانه دولتی هرچه لباس و
اسلحه بود رستم دید هیچ کدام برستم نخورد تا عاقبت امدند
در موزه سلطنتی از در وارد شدند ومشغول شدند
بتماشا کردن وجستجو کردن رستم از جلو نگاه میکرد
ومیرفت

ومیرفت جلوتا رسید بهفت لا پیراهن حریر زیر لباس
رزم پرسید این هفت لا پیراهن حریر مال کیست امیر
کاوه فرمود مال هوشنگ پوشید قواره رستم بود
برداشت رسید بقبای بقل بند گبری و زره گرشاسب
پوشید رسید بکمر نریمان و هوده لا کمر زنجیر کیانی بردا
بست بکمر رسید به خود زرین سام سوار گذارد بسرش
رسید به چکمهٔ مهمیز جفت قیچاق بند دو ساعد بند دو ایلغ
برداشت پرسید مال کیست امیر کاوه فرمود طورک
بست بخود و پسندید رسید به چهار اینهٔ سم سوار بردا
شت بست رسید بجفت بازوبند اطرد و هفت لعل
تهمورث بست ببازویش رسید بخنجر تهمورث بست
بکمر رسید بشمشیر سهرگشای سام سوار بست بکمر رسید
به لخت گرشاسب برداشت بست بکمر رسید بکمان
سیه طوسی و کمند کیانی برداشت انداخت بالای
کتف رسید بمضراب هوشنگ بست بکمر ژوبین کیومرث
بست بکمر رسید بنیزه سام سوار طیر کمان نریمان برداشت
شمشیر تورک گاوسر فریدون برداشت حالا تمام
یکصد و چهارده پارچه الات جنگ رستم کاملن تکمیل
شد رستم با امیر کاوه و امیر مردار عرب امدند در بارگاه
از در بارگاه وارد شدند رستم شرط ادب بجای اورد
چشم شاه منوچهر خورد بقد و قامت رستم که غرق در لباس
رزم است خوشحال شد فرمود شیر اعظم لباسهای رزم
تو مطابق قواره و سلیقه ات تکمیل شد بدست اور
دی رستم عرض کرد از مرحمت شهریار و اظهار تشکر و
ممنونیت کرد شاه با میر کاوه امر فرمود پوست ببر آ
تش بار دریائی را

ببر آتش بار دریا ابراهیم وسیلهٔ که میتوانید برای رستم خفتانی
ترتیب بدهید امیر کاوه با زحمت و ریاضت انچه تمام تر
بعلم اعداد و الماس از پوست ببر برای رستم خفتانی تر
تیب دادند و از پوست شیر دودم هندی برای رستم چپ
کن و قاشیهٔ روی زین مرکب درست کردند رستم خوشوقت شد
تمام شد داستان ببر آتش بار دریائی

بسم الله الرحمن الرحیم

داستان بدست اوردن رستم لباس و اسلحهٔ
رزم و بدست آوردن رخش را و خوشنود شدن

ازموزه سلطنت   هفت لا پیراهن حریر زیر مال هوشنگ
قبا بقلبند کبری مال گرشاسب   زره مال گرشاسب
کمر نریمان   هوده لا کمر زنجیر کیان   خود زریق سام سوار
چکمهٔ طورک   مهمیز طورک   قیچاق بند طورک   ساعد بند
طورک   دو ایلغ طورک   چهار آینهٔ سم سوار دو
بازوبند اطرد   هفت لعل تهمورث   خنجر تهمورث
شمشیر سهرگشای سام سوار   لخت گرشاسب یل
کمان سیه توس   کمند کیان   مضراب هوشنگ
ژوبین کیومرث   نیزهٔ سام سوار   طیر و کمان نریمان
شمشیر طورک   گاوسر فریدون   چپ کن شیر دودم
خفتان ببر آتش بار دریائی   حال یکصد و چهارده پار
چه لباس رزم برای رستم کاملن تکمیل فراهم شد بامر
شاه رستم غرق در یکصد و چهارده پارچه آلات رزم
وارد بارگاه و با امیر کاوه و امیر مردار عرب شرط ادب
بجای اورد

بجای آورد شاه منوچهر نگاه بقواره رستم دید لباس رزم او تکمیل
شده و برازنده هیکل او ست تبریک فرمودند تمام امیران
ایرا نهم تبریک گفتند بعد شاه امر فرمودند انچه مرکب سلطنتی
طاووسی فریدونی و تمام یلخی های دولتی را امتحان کردند مرکبی که
بتواند هیکل رستم را بکشد نبود و هر کبیکه از ان بهتر نبود می آور
دند جلو رستم یکدست به پشت او میگذارد اسب تاقت نمی
آورد و کمرش طا میشد آمدند خدمت شاه منوچهر عرض کردند
در تمام مرکبهای دولتی گردش کردیم و تمام را امتهان نمودیم
مرکبیکه بتواند هیکل رستم را بکشد نبود شاه منوچهر بزال و
امیر گودرز فرمود باید کوشش کنید و مرکبی برای رستم بدست
بیاورید زال گودرز و رستم با چند نفر امیران ایران و دوازده
هزار سوار هرکت کردند بطرف زابل در تمام رمه های گو
رنگی گشتند مرکبیکه بتواند هیکل رستم را بکشد نبود و انچه اسب
در زابل بود اوردند و امتهان کردند هر اسبیکه بنظرشان
میامد میگرفتند میاوردند رستم دست به پشت او میگذا
رد کمرش تا میشد و طاقت نمیاورد عاقبت خسته و پر
یشان شدند اردو سه چهار فرسنگی زابل فرود آمده
و تمام در این فکر که از کجا مرکبی برای رستم بدست بیا
ورند حال امر شاه منوچهر است که باید مرکبی برای رستم
بدست بیاورید باین جهت زال رستم امیر گودرز و تمام
امیران پریشان هستند و شب و روز در این فکر هستند
بدست اوردن رستم رخش را

بسم الله الرحمن الرحیم

امروز بعد از ظهر رستم با قبای یقل بند ترمهٔ گبری شال خلیل خانی
شلوار کالیفه چاق چوتی ساغری سبز بپا با شب کلاه ترمه
تاق شال ترمهٔ بسر پیچیده تعلمی طلا در دست قدم زنان
تنها از



تک ازاردو خارج شد و با خدای خود راز و نیاز میکرد و عرض
میکرد یزدان پاک ترا بقربان درگاهت مرکبی برای من برسان
که بتواند هیکل مرا بکشد که من با ان مرکب داد مظلوم را از ظالم
بگیرم همین طوریکه در حال مناجات بود رسید در دامنهٔ کوه
سار طرف عصر بود پیره مردیرا دید که خوار میکند و برستم
نفرین میکند و بد و بیرا برستم میگوید رستم شنید از دامنهٔ کوه
سرا زیر شد آمد بالای سر پیر مرد خارکن سلام کرد پیر مرد
خارکن سرش را بلند کرد چشم اش برستم افتاد نشناخت که
این جوان رستم است ولی مات بقواره و سهم و سلاوت رستم
شد با ان قبای یقل بند و شب کلاه ترمه و آن لباس بسیار از
او تعجب کرد و جواب سلام رستم را داد و باز بنا کرد برستم نفرین
کردن و بد و بیرا گفتن رستم فرمود پیر مرد رستم بشما چه کرده که باد
نفرین میکنی و بد میگوئی پیره مرد در جواب عرض کرد ان رستم فلا
ن فلان شده تن پرور که اسم خودش را نوپرست طرفدار
مظلوم گذاشته و ادعای وطن پرستی و اب و خاک پرستی و شاه
پرستی میکند همین هیکل خدش را گنده کرده رفته در زابل
بعیش و نوش خود مشقول شده و خبر از بیچاره مردم ایرا
نی ندارد که چه روزگاری بمردم ایرانی میگذرد از دست ان
افراسیاب پرپشنگ اگر رستم مرد و نوع پرست بود چرا
باید افراسیاب و ترکستانی انقدر بایرانی صدمه بزنند تما
م مردم ایرانی بدست افراسیاب و ترکستانی گرفتار و بیچاره
شده اند اگر رستم مرد بود میرفت دست اجنوی و دشمن مثل
افراسیاب را از سر ملت بیچاره ایرانی کوتاه میکرد که انقدر
صدمه بمردم ایرانی نخورد رستم فرمود پیر مرد رستم مرکبی ندا
رد که سوار بشود برود دست اجنوی و دشمن را از آب و
خاک ایران کوتاه کند شما دعای خیری در حق رستم بکن
که خداوند عالم مرکبی برای رستم برساند که سوار شود برود مردم را
از دست



از دست دشمن نجات بدهد پیرمرد گفت رستم دروغ میگوید والا
اگر راست میگوید اسب میخواهد بیاید نزد من تا من مرکبی باو
نشان بدهم که هم هیکل رستم را بکشد و هم ان مرکب در دنیا بالا
دست نداشته باشد واز قراب افراسیاب هم بهتر باشد تا رستم
این حرف را از پیرمرد خارکن شنید قلبش روشن شد فرمود
پیرمرد من رستم را میشناسم و با او دوست صمیمی هستم اگر شما
چنین مرکبی را که هیکل رستم را بکشد سراغ داشته باشی باو نشان
بدهی رستم سر ترا از چرخ میگذراند و تمام بیچاره گی رستم برای
نداشتن مرکب است و دست در جیب کرد چند دانه پول زرد
در آورد داد به پیرمرد و فرمود بیا با من برویم نزد رستم وان مرکب را
نشان رستم بده من انقدر زر از رستم برای تو میگیرم که هفت
پشت و زن و بچه ات راحت بشوند و خودت از این فلاکت
و زحمت راحت بشوی پیرمرد خارکن چشم اش بان زرهای سکه
کرده که رستم باو داد افتاد خوشحال شد و حاضر شد که با ان جوا
ن بیاید خدمت رستم برستم عرض کرد جوان گوشه این بار خار
مرا بگیر بدوش من بگذار تا من این بار خار را بخانه ام برسانم
و اول وسائل راحتی زن و بچه ام را فراهم آورم و با تو بیایم نزد
رستم رستم برای اینکه بداند بر مردم رنج بر بیچاره ایرانی چه
میگذرد بار خار را بدوش گرفت و ان تیغ ها به پشت گردنش
فرو رفت و فهمید بر مردمان بیچاره ایرانی چه میگذرد و بچه زحمت
برای زن و بچه اشان نون پیدا میکنند بار خار را اورد در چادر
پیرمرد گذارد زمین و دلش بر احوال زن و بچه پیرمرد سوخت
چند دانه زر با نها داد ساعتی در چادر پیرمرد نشست بعد با
پیرمرد آمدند بطرف اردو نیم ساعت بغروب مانده رسیدند
باردو از اول خیابان بندی اردو وارد شدند چشم رئیس
قراول خورد برستم که با پیرمرد میآید خواست برای رستم
خبردار کند رستم برای اینکه پیرمرد نشناسد که اینجوان رستم
است

رستم است نباد اخجالت بکشد اشاره بقراول کرد که آرام قراول فهمید
خبردار نکرد گودرز رسید چشم اش برستم و پیرمرد افتاد آمد جلو رستم
رستم بگودرز عرض کرد سردار رستم کجا تشریف دارند گودرز فهمید
که حسابی در کار است فرمود رستم در سراپرده خوابیده است
رستم سفارش کرد که این پیرمرد را کاملن پذیرائی کنید و امشب
او را بحمام ببرید و او را خضاب کنید و یکدست لباس فاخر باو
بپوشانید تا فردا صبح میخواهم این پیره مرد را ببرم خدمت رستم
و محرمانه وقایع را برای گودرز تعریف کرد گودرز گیو را خواست
و دستور داد که پیره مرد را شبانه ببرند حمام و لباس فاخر باو
بپوشانید و شراب کباب آسایش کاملن از پیرمرد پذیرائی
بکنید پس از سفارش زیاد رستم رفت برای سراپرده خودش
از این طرف پیرمرد را شبانه بردند حمام او را خضاب کردند و
سفادند یکدست لباس فاخر باو پوشانیدند و او را آوردند
در سراپرده و مشغول پذیرائی او شدند گیو برای کیف کردن با
پیرمرد آمد جلو به پیرمرد گفت یکی دو جام شراب میندازی
پیرمرد گفت نیکی و پرسش دو سه جام شراب گیو برای پیره
مرد ریخت داد به پیرمرد خورد سرش گرم شد باز گیو رو کرد به
پیرمرد گفت پیرمرد میندازی پیر کله اش گرم شده بود از اسـ
ستی حرف گیو بهش برخورد بگیو گفت زهرمار و میندازی میندا
زی چیه درست مثل آدم بگو شراب میل میفرمائی گیو خندید
واز حرف پیره مرد بدش نیامد تا صبح به پیره مرد شراب داد
و کیف کردند واز پیرمرد پذیرائی میکردند صبح رستم از خاب بیدار
شد صبحانه زد لباسهای رزم را پوشید بعد فرستاد عقب
پیره مرد آمدند نزد پیرمرد گفتند رستم شما را خواسته بفرما
ئید بروید خدمت رستم پیرمرد از اسه مستی و از بسکه کله
اش گرم بود نمرود بود روده اش نمیرسید بر افق گفت برو برستم
بگو من با تو کاری ندارم که نزد تو بیایم اگر تو با من کار
داری بلند شو بیا نزد من تا ببینم چه میگوئی هرچه گیو و سرداران
به پیرمرد گفتند

به پیرمرد گفتند رستم ترا خواسته حرکت کن برو خدمت رستم پیرمرد گفت
رستم برای شما رستم است برای من کسی نیست هرکس با من کار دارد با
ید خدمت من بیاید من نزد او نمیروم چون رستم سفارش او را کرده بود
احترام او را داشتند خبر برای رستم آوردند که پیرمرد سرش گرم است
نمیاید و اینطور میگوید رستم آقائی کرد خودش حرکت کرد آمد نزد
پیرمرد چشم گیو و سرداران خورد به رستم که وارد میاید از جای خود
حرکت کردند خبردار کردند به پیرمرد گفتند حرکت کن شیر اعظم تشریف
میاورند حرکت کن پیرمرد باز هم اعتنائی نکرد گفت رستم برای شما رستم
است و برای شما شیر اعظم است نه برای من که یکمرتبه کوکبهٔ جلال
رستم وارد شد گیو و امیران بحال خبردار ایستادند که چشم پیرمرد
خورد بهم و سلاوت رستم دید همان جوان دیروزیست توهم
کرد خیلی خوف کرد و بدنش بنا کرد بلرزیدن رستم فهمید که پیره
مرد ترسیده با و دلداری داد و دست بر و روی پیرمرد ما
لید و فرمود اموجان نترس خوف نکن و با احترام پیرمرد را ا
ورد در سرا برده خودش و برای او فرمان بزم داد سفره برا
شاهانه گسترده شد می بگردش در آمد زال و امیر گودرز ایران
دور تا بدور بالای اورنگ ها نشسته اند و تمام به پیره مرد احترام
میگذارند سر پیرمرد و امیران از باده ناب گرم شد رستم از روی
مهبت جام شرابرا تعارف پیرمرد کرد و فرمود ان مرکبیکه فرمودید
در کجا است پیرمرد عرض کرد من خاجه کاووس از تجاران معظم
ایران بودم و دولت زیاد داشتم مال التجاره میبردم برای تورا
ن در راه سواران افراسیاب مال التجاره مرا با دارائی مرا از من
گرفتند و مرا بیچاره کردند که حال من بخارکنی و بیچارگی افتادم
والا اول من از تجارین معظم ایران بودم و در شش سال
قبل مال التجاره برده بودم در ترکستان در مراجعت رسیدم لب
دریای خرات رمه و یلخی های افراسیاب را دیدم و در رمهٔ
افراسیاب کره اسبی را دیدم که کمند داران ترکستانی با کمند
اطراف او حلقه زدند و میخواستند ان کره را با کمند بگیرند
حریف نمیشدند عاقبت چند نفر انها را با لگد کشت
و چند نفر

و چند نفر انها را کله کند عاقبت نتوانستند ان حیوان را دستگیر بکنند
من انجا ایستاده بودم و تماشا میکردم ارسه بر من تنگ شد یکنفر
از صاحب منصبان ارشد ترکستان پهلوی من ایستاده بود من
با و گفتم سردار ثمره این مرکب که چند نفر را کشت چیست و
نتیجه ندارد اینکه بدست نمی اید خوبست این مرکب را با تیر بز
نند که انقدر مردم را نکشد و ا نیز اطون از دست این حیوان
راحت بشود ان سردار ترکستانی در جواب بمن گفت این کره
اسب در تمام دنیا از خوبی مثل ندارد افراسیاب این کره
اسب را از قراب خودش بهتر میداند و از تمام اسب های
سلطنتی بیشتر دوست میدارد و حرف درباره این کره
زیاد است و من قهرمان رئیس رمهٔ افراسیابی هستم مادر
این کره مادیان دیوانه ایست و در تمام ایرانی و ترکستانی
ثانی ندارد افراسیاب سفارش زیاد درباره کره کشی ان
مادیان را بمن کرده بود و انچه اسب اسمی در دنیا بود
ما اوردیم پهلوی ان مادیان دیوانه مادر این حیوان اندا
ختیم حریف او نشد و جفت نخورد تا عاقبت یکشب غروب
آفتاب بود اسبی از دریا بیرون آمد زد در رمهٔ افراسیابی
تمام اسب و مادیانها فرار کردند مگر مادر این حیوان رسید
ن اسب دریائی بمادر این کره جفت خورد و نطفه این کره
بسته شد و این حیوان کره ان اسب دریائیست و ان شبیکه
این حیوان از مادرش بدنیا امد من خواب دیدم سفید پوشی
از اسمان بزیر آمد و بمن گفت قهرمان بدانکه این حیوانی
ایکه از اسب دریائی بعمل آمده اسمش رخش رستم است
و هر زمانیکه ارسه برایرانیان تنگ بشود رستم پور زال
زر میاید و این مرکب را میگیرد و سوار میشود و با این مرکب
ایرانیان را از دست دشمن نجات میدهد و این مرکب
را غیر از رستم زابلی کسی دیگر نمیتواند دستگیر بکند و
سوار بشود و تا بحال چندین مرتبه افراسیاب حکم کرده
که این حیوان را بگیریم ما هرچه کرده ایم نتوانستیم این حیوا
ن را بگیریم و تا بحال چندین نفر را کشته است و اسب
سواری شما

واسب سواری شما آن است رستم زال گودرز و چهارصد
نفر صاحب منصب زابلی کار بینی کردند با لباس تجارت
اسلحه ها را زیر لباس تجارت بستند سوار شدند رستم سوار
بر فیل سلطنتی شد حرکت کردند بطرف دریای حرات مراق
رمهٔ افراسیاب رسیدند لب دریای حرات برمهٔ افراسیاب
چشم قهرمان رئیس ایلخی افراسیاب خورد بچهارصد تاجر
ایرانی مات و تعجب هیکل انها شد چون تا بحال تاجر باین
قواره و باین سهم و صلاوت ندیده بود تمام سوار کوه پیکر
مرکب امد جلو انها چشم اشق بسهم و صلاوت رستم با ان
لباس تجارت سوار بتخته فیل سلطنت ای مثل یک لخته
کوه از سهم و صلاوت انها توهم کرد با نها احترام کرد
و شرت ادب بجای اورد تجارین باو احترام کردند
و دامنهٔ کوه برابر دریای حرات پیاده شدند و چادر
سراپرها شتر ابر سرپا کردند ان شب را بروز رسا
نیدند سفیده صبح سر از خاب برداشتند صبوحی زدند
سرشانکه از باده ناب گرم شد از سراپرها امدند
بیران جلو سراپرها با ازای کرسی های زر نشستند برا
بر دریای حرات و باز مشغول بشراب خوردن شدند
قهرمان ایلخانی افراسیاب امد خدمت تجارین و شرت
ادب بجای اورد و تواضع بسیار با نها کرد امیران تعا
رف باو کردند قهرمان نشست چند جام شراب به
قهرمان دادند سر قهرمان گرم شد یواش یواش
صحبت از اسب در آوردند قهرمان بنا کرد تعریف
از اسبهای ترکستان و رمهٔ افراسیابی کردن تجارین
هم بنا کردند تعریف از اسبهای ایران کردند قهرمان
عرض کرد اسبهای ایران خوب است ولی در رمهٔ
افراب اسب پیدا میشود که در تمام دنیا نیست رستم
فرمود

ز گهواره تا گور دانش بجوی

١	٢	٣	٤	٥	٦	٧	٨	٩	١٠
٢	٤	٦	٨	١٠	١٢	[illegible]	١٦	١٨	٢٠
٣	٦	٩	١٢	١٥	١٨	[illegible]	[illegible]	٢٧	٣٠
٤	٨	١٢	١٦	٢٠	٢٤	[illegible]	[illegible]	٣٦	٤٠
٥	١٠	١٥	٢٠	٢٥	٣٠	[illegible]	[illegible]	[illegible]	٥٠
٦	١٢	١٨	٢٤	٣٠	٣٦	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
٧	١٤	٢١	٢٨	٣٥	٤٢	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
٨	١٦	٢٤	٣٢	٤٠	٤٨	٥٦	٦٤	٧٢	٨٠
٩	١٨	٢٧	٣٦	٤٥	٥٤	٦٣	٧٢	٨١	٩٠
١٠	٢٠	٣٠	٤٠	٥٠	٦٠	٧٠	٨٠	٩٠	١٠٠

